

کتابخانه لایونی پاریس

# ایران نامه

کیومرث



نخستین تاجور کاندز زمین بود سرشاهان کیومرث مهبین بود

استانبول

چاپخانه شمس

۱۳۳۸ - ۱۲۸۹ ی



لاموق

## ایران نامه

چو نام نامه ام را خامه بنوشت  
نخستین بخش (ایران نامه) بنوشت

سلطان آبی

مختصر برادر هم در جانب و در انیم کار و در میان

سلطان آبی در انیم در انیم در انیم

از استادان و فرستاده ۱۲

لاک

استانبول

چایخانه شمس

۱۳۳۸ - ۱۲۸۹ ی



## بنام ایزد بخشنده مهربان

پنج سال است که از ایران دور واز نادیدن یاران دیار رنجورم .  
گرچه دلم از ناسازگاری جهان خون و بریشانی روزگارم از اندازه  
بیرون است باز هم این کناه را بر کس نکیرم ، چه که خواست یزدانی  
در این بوده و او نیست مکر دادگر .

همانا کردار زشتی از من دیده و بکیفر آنم گرفتار نموده .  
باهمه اینها از بیداد بدخواهان و ستم دشمنان یکباره با کدل  
نیدستم ، زیرا آنان نیز از روی گذشت زشت خویش در آزارم دستی  
داشتند و بر این کار بسی کوشش گاشتند .

من کینه آنانرا هم در دل نگاه نمیدارم و بیاد افرو ایزدیشان  
میسپارم . سخن دراز نشود ، بریشانم و خیلی بریشان ؛ گرفتارم  
و بسیار گرفتار .

باز هم چنین می اندیشم که مرد نباید گرفتاری روزگار را بهانه  
تنبلی ساخته یکباره از اندیشه زاد و بوم خویش کناره گیرد .

گرچه راه کوشش و فداکاریم را برای ایران بسته و از این ماتم  
جانم را بسیختی خسته اند باز یزدان را سپاس ، خامه ام نشکسته  
و اندیشه ام درست است . اینست که در پنجمین روز دی ماه بارسی دل



بدان کاشتم که از کام شت کیومرژ تا این روزگار ( اندک داستان )  
ایرانرا بهم پیوسته و بسته سازم. بگونه که خوردسالان ایران بتوانند  
از آن سود برند .

در این کار از داور مهربان یاری خواسته و از روان تا بنات  
و خشوران و باکان درگاه یزدانی همراهی جسته در همانروز، نامه را  
آغاز نمودم . اینک پانزد همین روز بهمن ماه یاری است که تا انجام  
دوره پیشدادیان را نوشته ام و اگر خدای بخشنده یاریش را از  
من باز نکیرد بر آنم که از آغاز کیان و همخا منشی سخن برانم .

چندین اندیشه مرا بران داشت که هر بخش از نامه ام را جداگانه  
چاپ کنم . اینست که بخش نخستین آنرا چاپ نموده بنام ایرانیان پاک  
نژاد و پژه شاگردان دبستان ارمغان میکنم .

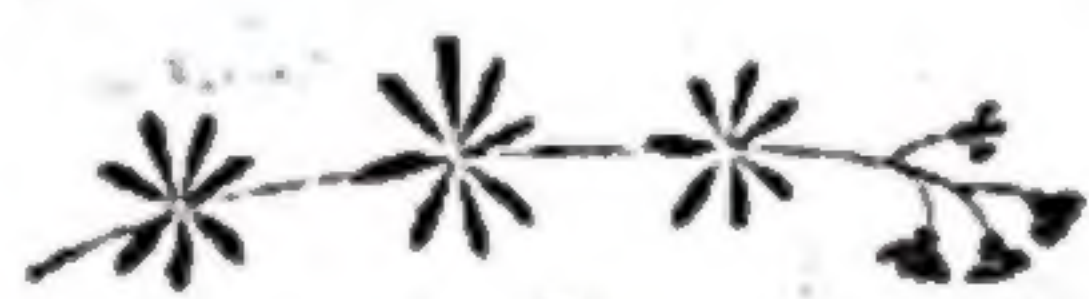
و از دادگر یزدان توانا خواستارم که در انجام بازمانده ان یاریم  
فرماید . و باز هم اگر همان یزدان توانا و مهربان بیروزم دهد پس  
از انجام سراسر این نامه برای بار دوم بگونه «بسنده» درزیاد کردن  
داستانهای ان کوشش نموده بار دیگر چاپشان خواهم کرد .

امید است که مؤبدان خرد مند بزرگی کرده براندکی دانش من  
خورده نکیرند و برای افزونی آگاهی هر چه رامید انسد بانوشتن نامه  
و یا زبانی آموز کاریم فرمایند .

پانزد همین روز بهمن ماه یاری

۳۲۹۸ فریدونی - ۱۳۳۸ هجری - ۱۲۸۹ یزد کردی

لا هوتی کرمانشاهانی





## بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه او نام اقرین است      منزله ذاتش از شبه و قرین است  
 بنام آنکه این پیدایش از او است      جهان را هستی و آرایش از او است  
 نمیدانم چه هست و در چه جایی است      همین دانم که کیتی را خدائی است  
 چه خوش گفته است، اگر داننده هست:      که با کردند گرداننده هست  
 نهان نبود رخس ما کور هستیم      ز ناشایستگی زو دور هستیم  
 و کر نه یار پیدتر ز پید است      رخس ز آینه کیتی هوید است  
 بجو بادیده او را، مشکل است این      عبت کوشش مکن کار دل است این  
 اگر چه ذات با کش لا ممکن است      چونیکو بنگری در دل نهان است  
 غیور است او نه هر دل خانه اوست      دل صاحب دلان کاشانه اوست  
 دلی اندر دل صاحب دلان است      که آن دل جای آن آرام جان است  
 تو کر خواهی بیابی فیض دبدار      بجز این دل، دل دیگر بدست آر  
 نداری کر چنین دل، تا که وقت است      برون بر دامن صاحب دلی دست  
 که تا از دام نفست وار هاند      تورا تا منزل جانان رساند

اگر جوینده راه خدائی  
 نباشد جز محمد ره نمائی



خدایو ملك هستی ، شاه کونین  
 خدا را بنده کیتی را خداوند  
 خدا از ماسوا بر تر نشاندش  
 همین بس باشد از نیکوبه بینی  
 کمین میدان سیرش قاب قوسین  
 که با امرش جهان بگرفته پیوند  
 بذات اقدس خود دوست خواندش  
 که دارد همچو حیدر جانشینی

کسی کوجون علی ابن عم اوست  
 بجز حق مرجه اش کویم کم اوست

علی فرمانروای مرز هستی  
 که کر کویم خدایش او برنجید  
 من و مداحی آن ذات سرمد!  
 کسی کورا ستایش کرده یزدان  
 دگر تعریف او حد بشر نیست  
 کرت باشد تمیز وهوش و ادراک  
 بروی دوش احمد ایستاده  
 خداوند بلندی ها و پستی  
 ورش غیر از خدا خوانم نکند  
 زهی خجالت زبانم لال گردد  
 بمدح او بود آیات قران  
 در اینجا عقل را راه گذر نیست  
 بس است این نکته، کان شاهدش پاك  
 بجای دست یزدان پناهاده

چه نسبت دارد او با ذات الله؟!؟

خدا میداند و او .. قصه کوتاه

پس از او یازده فرزند اویند  
 تمامی مظهر آیات یزدان  
 بویژه خسرو دین ، حجت حق  
 شه آخر زمان مهدی موعود  
 مدانش مرده ، کرچه دیر آید  
 خدائی کابن جهان باینده دارد  
 که او را جانشین نامجویند  
 همه در برج دین خورشید تابان  
 خدیو افرینش نور مطلق  
 که کیتی از طقیلش کشته موجود  
 ولی نیک آید و چون شیر آید  
 تواند هجتی را زنده دارد



کنون من کار با منکر ندارم بدمح شه سخن را بر سر آرم

خود او آید کند این داوری را

دهد باد افره زشت اختری را

من و مهر علی آیینم اینست غلام این شهانم دینم اینست

من آن شاه ولی رامیشناسم پس از یزدان علی را میشناسم

درین ره هادیم (عبد علی) شد

که روی شه بچشم منجلی شد

درخواست یاری از استان پیر نامدار خویش حضرت

اسدالله خان (عبد علی شاه) کرمانشاهانی.

خدایو ملک جان شاهنشده دل

براه عشق پیر من تو بودی

ز نفس دون نگهداریم بنما

بزرگی کن مهل یایم بلغزد

مدد کن تا سر آید نامه من

زبان نکته پردازم به بخشا

که بتوانم باو حق را بخوان

الای رهبا اندر ره دل

چو زاول دستگیر من تو بودی

زیا افتاده ام یاریم بنما

به بخشش از من خطا هائی که سرزد

ز بخشش کرم کن همنگامه من

توان کشف هر رازم به بخشا

تو خود دانی نباشدان زبانم

تورا هست ان زبان پاک یارا

بخوانم از زبان تو خدا را



## در نیایش بدرگاه ایزد توانا و یزدان بخشنده مهربان

خداوندا بلا هونی کرم کن      سرش را خاک راه ان قدم کن  
 اگر چه جرمش از اندازم بیش است      دل از شرم گناهش ریش ریش است  
 خداوندا مبین بر بر گناهیش      به بخش او را به عجز و بی پناهیش  
 با آه کرم و چشمان ترش بخش      خدائی کن بآل حیدرش بخش

خداوندا بجهاد آل احمد

بحق عطرت پاک محمد

بایران و به ایرانی نظر کن      رهانشان از بلا و از خطر کن  
 تو خود دانی که ایران سرزدین است      مقام پادشاه هشتمین است  
 ازان روزی که کردی خالق انسان      همیشه می گز دین بوده ایران  
 توانا بر پانمودی سرزمینی      بد آیین همج یزدان پرستی  
 کنون ان بندگان را زار میسند      پرستاران خود را خوار میسند

بایران فرو فیروزی عطا کن  
 زهر رنج و خطران را رها کن

## نیایش بروان پاک سر دانشوران فردوسی نوی

به پیش دخته دانای نوی      سرزد لاهوتیا کر خاک نوی  
 ستایش سرکنی بر آن خردمند      بسان بنده در پیش خداوند



بدو کوئی که ای فردوسی راد	نماینده ره آزادی و داد
توئی فرما نروای مرز دانش	ز نوروشن چراغ و چشم بنیش
سخن راهستی ویدایش از تو است	خرد را زبور و آرایش از تو است
تو هستی مرد در میان دانش	چه میگویم ، تو هستی جان دانش
تو جانی و سخن مانند پیکر	خرد مانده کشتی تو لنگر
تو ایران را بدانش زنده کردی	تو مرز پارس را پاینده کردی
هم پاك بنده از بندکانت	برستشکار جاویدان روانت
بر آنم تا کنم همدردی تو	بکیتی نازم از شا کردی تو
تو ای جان خجسته یاریم کن	برستاری در این یاداریم کن
تو راجانی است ز آمرزش سرشته	که اکنون هست همراه فرشته
در آن خرم بهشت جاودانی	که هستی کرم نوش و کامرانی
بخواه از ایزد دانا و دادار	که تا فرماید یاری درین کار

فری بر پیکر پاك و روانت  
رسد آمرزش یزدان بجان







## آغاز سخن

در آرم رخس معنی را بجولان درست آن را نه کم نه بیش گویم بگویم از نژاد آریانی به تنهایی نژاد آریان بود	کتون بایاریء بخشنده یزدان ز تاریخ نژاد خویش گویم بشوم بویان براه نکته دانی نخستین قوم کاند در خاوران بود
اروپا شرق را «آریان» [۲] از آن خوانند شدند آواره در هر مرزو هر بوم نژاد هندو از آن تار و پودند بود هندو به آرش [۳] طاهر و پاک	زیان «آری» [۱] از آن زمان ماند با سبایی که اکنون نیست معلوم گروهی رو بهندستان نمودند بر آنان کشان هوش است و ادراک

Orient [۲]

arien [۱]

[۳] آرش - یعنی و معنی



از این کشور ره «طونه» گرفتند	دگر برخی از ان قوم هنرمند
بود باقی از ان چون عطر از گل	وکل، و «ژرمن» دگر کرمان و بابل
که باشد جنگجو معنای ژرمن	بود برپاریسی دانان مبرهن
زبد بختی نژاد خویش کم کرد	گروهی روسوی یونان و «رم» کرد
ازان نسل «کرك» تشکیل دادند	در از آئین دیگر برکشادند
(کرك) جنگ آور و راد و دلیر است	بر آن کر زبان ما خیر است
به «مقدونیه» و «ایلییری» رفت	دگر قومی کز ایران روی برتفت
از او «تروا» و «آرنت» یافت تشکیل	نژادش کم کم انجا رفت تحلیل
مکان جستند اندر کوه جودی	گروه دیگر از ایران بزودی
تو او را باید «آارات» کوئی	ز کوه جودی ار آرش بجوئی
کز آنان «ارمن» و «آلبان» بجاماند	سیخندان این سیخن را اینچنین خواند
بگر جستان و در قفقاز رفتند	دگر آنان کز ایران باز رفتند
بر اهل خبر این آشکار است	کنون کرچی و چرکس زان تبار است
بنام «چرغ» و «آباز» بودند	برز کانشان بلند آوازه بودند
به «کباتان» و آذربایجان رفت	دگر برخی از آنان چابک و زفت
که از جنگالشان شیران ستوهند	نژاد کرد و مد از آن گروهند
بشد در ساحل عمان و اهواز	گروهی نیز از ان قوم بی انباز
نژاد پارس و یزدان پرستند	کسانی کاندران ساحل نشستند

Troie  
Arnoie  
Ararate  
Alban  
Abazes  
Okbatan

danube  
Gaule  
Germin  
Rôm  
Grèce  
Mace doine  
Illiry



چنین گفتند دانایان این راز که در رسم نوشتن یارس «بد» باز  
 ز «باز» آن معنی کاندرا کتاب است سواحل یا کنار نهر و آب است  
 دگر ها در بلاد روس رفتند اباخیل و سپاه و کوس رفتند  
 میخندانان بدینسان بر نوشتند که با (اسکیث) و (هون) همزوج گشتند

فلک طومارشان را در نور دید  
 نژاد و نامشان «اسلاو» [۱] کردید





# شاهنشاهی پیشدادیان

نژاد پیشدادی بیشتر بود	زهر قومی که از نوع بشر بود
ازان رو نامشان شد پیشدادی	نخستین تربدند ازهر نژادی
بمردم رهنمای هوش و کیشند	که در داد و دهش ازهر که پیشند
مرآئرا دوده (گلشایان) گفت	سخندان کاین تهر را باخرد سفت
که نام آور (کیومرذ) است (گلشاه)	جنبین کویند مردان دل آگاه
همانا آدم خاکی همو بود	همین سرچشمه بایکی همو بود
مراورا زنده گویا به خوانند	بمیریانی که اورا نیک دانند
که شدکار جهان برکام آنان	دگر جمشیدیان بدنام آنان
که دادندی بشاهان جهانیان	بود جمشید از القاب ایران
همان معنای اعلیحضرت است این	زالقاب شکوه و شوکت است این
بردانا بود روشن چو خورشید	مرکب باشد این نام از جم و شید
ابا یزدان سخن او گفته و بس	(جم) است آنکو نخستین تر زهر کس
که جم نوباوه «دیوان جهان» بود	«عجم» را آنزمان آئین چنان بود
در آن دم نام این جم را «به» خواند	سخن دان در «اوستا» چون سخن راند
بود فرمانده اموات کیتی	به اندر زبان سانسکرینی [۱]

بود معنای لفظ «سانسکریت»ی زبان بی زیاد و کم بکیتی



بآئین عجم، جم ان سترک است  
ولیکن (شید) در معنا بزرک است  
بهر شاهی که بد رادو دل آگاه  
بگفتندش جم شید است این شاه  
کنون هم بخردان این راه بوبند  
بشاهان خسرو جم جاه کوبند  
چو براستخر آتش زد سکنند  
در انجا نامهارا سوخت یکسر  
سپس چون بخت ایرانی تبه شد  
زبیداد عرب روزش سیه شد  
نژاد نازی از کین انش افروخت  
سراسر نامه های پارس را سوخت

کتابی نیست کافی تا کاهی  
دهد مان زان حقیقه ها کواهی

ولی آنقدر میباشد که ایران  
بود دیرین ترین مرزی بدوران  
چو هست آن دور پیشین عصر تاریک  
از انزوراه برما کشته باریک  
زاوراقی کهن از نامه زند  
دگر در کوهها از نقشه چند  
چنین معلوم میکرد بدوران  
که یش از دوره آجامی ایران  
دچار هرج و مرج و شور و شر بود  
اسیر فترت و زیر و زبر بود  
کنون معلوم نبود علت آن  
که ایران از چهره رو بوده است ویران  
کروهی چند کبر و دار کردند  
به آبادی ایران کار کردند  
دوخیل از آن همه مشهور تر بود  
کنز آنان برتر و پرزور تر بود  
نخستینشان همانا شائیان است  
که نام دیگرش آبادیان است  
کنز آنان بد «جی افرام» و «جی آلا»  
وز آنان «شای مهبول» و «نکوزاد»  
اگر چه کوشش بسیار کردند  
ولی از یش کاری هم نکردند

سپس بخت کیو مرزی مدد کرد  
که کیتی را تهی از دیوودد کرد





خدا چون یار آن پا کبزه دین شد      فلک زد نوبت شاهی بیامش  
جهان زد سکه دولت بنامش      مر این گفتار های باستانی است  
مکو افسانه های داستانی است      کنون بر داد کر یزدان دانا  
کنم پوزش که بخشاید توانا      که تا این نامه را پیوند بدهم  
از او بر بادشاهان بند بدهم      زمرز ما، هراں اسرار مکتوم  
که تاریخ جهان بنموده معلوم      بکف کبرم همان سر رشته انظام  
در آرم چون کهر در رشته انظام



نخستین تاجور کاندو زمین بود  
جهان از داد او رشك چنان شد  
چو کیتی را ز اهریمن تی کرد  
نشست اندر فراز نخته سنك  
بسر پیچید افسر ، از گیاهان  
برهنه بد تن مردم در آن روز  
هنر آموز شد شاهنشاه داد  
به تن از دانش شه جامه کردند  
دگر از مردم اندوره یکتن  
شهنشه داد دستوری بپاکی  
دروغ آندوره بود از کفر بدتر  
گروهی تن باین آئین ندادند  
چنان بد مردمان را دیو گفتند  
شهنشاه بلند اختر کیومرث  
ولی چون راهبر شان اهرمن بود  
بر زم آن گروه از خرد دور  
سپهسالاری لشکر بدوداد  
شهنشه زاده بالشکر روان شد  
بدشت آن گروه کوهساری  
جوبختش کرد رواندر تباهی

سر شاهان کیومرث مهن بود  
وزو آباد مرز خاوران شد  
جهان را بر زداد و فرهی کرد  
ازان دم گشت پیدائخت واورنك  
شد آن آئین تاج پادشاهان  
شهنشه شد بدیشان دانش آموز  
بجامه دوختن دستور شان داد  
ازان شادی بپاهنکامه کردند  
نمیدانست کس آئین بختن  
برای بختن هرسان خوراکی  
نه بد جز راستی آئین کشور  
بمردم دست بد خواهی کشادند  
دو دیواره بر ریو گفتند  
بسی داد آن ددان رابند واندوز  
بدیشان بندشه سودی نه بختشود  
شهنشه پور خود را گردنامور  
بجنگ دیو ودد او را فرستاد  
ولیکن زیر دست دشمنان شد  
بشد خون از تنش برخاك جاری  
شکست آمد بکاخ پادشاهی



پس از اولشکرش یچاره کشتند زمینان نبرد آواره کشتند  
 چراغ بخت او چون کشت خواموش شدند ابرانیان یکسر سیه پوش  
 بی شیون بران ناکام کردند  
 سپس انرا سیامک نام کردند  
 بکفتار خردمندان کشور سیامک بود ان شیت پیر  
 جوراد و نامدار و پارسا بود بدوران پدر او پادشا بود  
 همه سامان کشور او بدیدی  
 بکار هر کسی او میرسیدی

سیامک





ازان شهزاده فرزندى بجا بود      كه با كېزه نهاد و بار سا بود  
 زبس شهزاده بد باهوش و فرهنگ      شهنشه كرده بودش نام هوشنگ  
 شهنشه اشكرى از نو باوداد      پي كين پسر اورا فرستاد  
 كه او بد هد مكافات بدى را      براندازد ره و رسم ددى را  
 شهنشه زاده ان اشكر بيار است      بخوبى زهر من كين پدر خواست  
 از او ديووددان نابود كشتند      همه ايرانيان خوشنود كشتند  
 از ان شادى نيارا چهره بشكفت      بشهزاده درود و آفرين گفت  
 پس از سى سال داد و داد خواهى      يدو بسپرد شه اورنگ شاهى  
 كيومرث از جهان چون بار برست      بگاه خسروى هوشنگ بنشست  
 بسى گفته است آتشه پند و اندرز       
 كنون بشنو تو اندرز كيومرث

بسته هاى زيرين بي كم و بيش اندرز هاى كيومرث  
 است كه آنان را بهم پيوسته و « بسته » [۱] نمودم

- ۱ نماید شادی بسیار، زشت
- ۲ سرشت چونكه گرمى كم نماید
- ۳ چو افزون كشت گام زندگانی
- ۴ دهش، همچون نهال نوبهارى است
- دهش شاخى است كز اسپاسدارى
- ۵ بداد و برد دهش هر چه آن فزاید



۶. براه راستی چندانکه بوئی همان اندازه کام از بخت جوئی  
 بهر بانی نهی پیش اندرین راه  
 شود کارت، همان اندازه دخواه

### هوشنگ



از او بگرفت کتی فرو فرهنگ	جو بر تخت شهری بنشست هوشنگ
خدیوی مهربان و دادگر بود	شهنشاهی بزرگ و نامور بود
کز او یزدان پرستی گشت آئین	همو بوده است زرتشت نخستین
بکیتی راستی آئین او بود	پیامبر بود و نیکی دین او بود
گروهی از خرد مندان برآیند	مهمین هوشنگ را ادریس دانند



هم او هر جانور را پرورش کرد	ز شیر گوسفندان او خورش کرد
ز گاو و گوسفند او شیر دوشید	بنوشانید بر خلق و بنوشید
بساط جهل را بر باد اوداد	نوشتن را بمردم یاد اوداد
هم او از سنك آهن را جدا کرد	وزان آهن چهنیکو کارها کرد
زمانه سربسر آباد از او شد	دل اهل زمانه شاد از او شد
هم او پرداخت بر دریا کناران	جدا بنمود از آن جویباران
سپس آموخت راه کشت کاری	
ره بدرودن و هم آبیاری	

بروز بیستم از ماه بهمن	بصحرا رفت ان شاه نکوتن
در اندم از بن يك خارزاری	برون آمد بنا که تیره ماری
شکفت آمد شهزده را از ان مار	بگفت اهریمن است این مردم آزار
به یزدان سرکش است و ریمن است او	بیابد کشتنش اهریمن است او
بسختی سوی مار افکند يك سنك	بسنگ دیگر آمد سنك هوشنگ
فروغی کشت پیدا زان میانه	بزد بر خار و کرد آتش زبانه
از اینجا آتش سختی بر افروخت	در آن آتش تن ان مار هم سوخت
شهزده پیش یزدان خاک بوسید	زمین را با نامشته پاک بوسید
سپس فرمود کابنسان روشنائی	بود آثار انوار خدائی
بنام ایزد، ان دارای پیروز	ستایش کرد انش را از آن روز
بهر سال اندران روز معین	هر جا آتشی کردند روشن
در از شادی و عشرت برکشادند	

همی جشن سده نامش نهادند  
مکو ایرانیان آتش برستند  
که آنان منکر این گفته هستند

نمشته : اعتقاد، عقیده



ولی آتش چوروشن بودورخشان بگفتند این بود نوری یزدان  
بنام ایزد اورامی ستودند باتش زان ستایش مینمودند

چهل سالان شهنشه مرزبان بود  
جهان ایران و او شاه جهان بود

گلش را ایزد از دانش سرشته است فراوان نامه نیکو نوشته است  
کنون زانها یکی تنها بجاماند که اورا شاه جاویدان خرد خواند  
دران نامه، در، ازهرراز سفته برای ما بسی اندرز گفته

منش بی بیش و کم پیوسته سازم  
زیرین جامه اورا بسته سازم

بسته‌های زیرین بی کم و زیاد از اندرز هائی است که

وخشور روشن نهاد شت هوشنگ در نامه

جاویدان خرد فرموده

- |                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱. سوی یزدان بود آغاز و انجام | بود یاری ز ایزد، بهر هر کام   |
| ۲. کسی کاغاز را بشناخت نیکو   | نباشد جز ستایش پیشه او        |
| ز انجام آنکه آ که کشت جانش    | بشد يك بنده از بندگانش        |
| ۳. کسی کویاری از دادار دانست  | فروتن کشت و خود را خوار دانست |
| ۴. کسی کو برد سوی داد کر راه  | وزان داد و دهش کردید آگاه     |
| به بند بندگی نهاد کردن        | بزد از سرکشی و خود سری تن     |
| ۵. نیکوتر بخششی کز سوی داور   | رسد بر بندگان او سر اسر       |



- در این کیتی بود «دانش» و زان پس  
 بود از بنده، خوشتر از زو، آن :
- ۵ نگو تر «گفته» گاندر روی خاک است :
- ۶ دگر فرمود هوشنک زبردست  
 نخستین دانش است از افرینش
- سوم «برهنگاری» های مردم  
 ۸ مهن هوشنک ان دارای ینش  
 بود دانستن آئین یزدان  
 شکیبانی بود برهنگاری
- دگر نیکومنش بودن همین است  
 سپس فرمودان شاه سرافراز  
 که هر «کیشی» بماند سرای است  
 یکی زان پایه ها چون کشت و بران  
 زیان آید بدیگر پامایش
- همینگونه است «آئین» های هر کیش  
 ازان اندک زیان کر چشم پوشند  
 رود از یاد آینه های دیگر  
 دگر فرمود ان شاهنشاه خاک  
 بروی جارپایه نیک برپا است
- نخستین «دانش» و پس «بردباری»  
 بود آمرزش ان کیتی و بس  
 که خواهد تن درستی را یزدان  
 ستایش کردن یزدان پاک است
- «نکوکاری» بکیتی چار گونه است  
 دگر یک دوستی و مهر دانش  
 بود نیکومنش بودن چهارم  
 سپس فرمود: دانی چیست «دانش»  
 بجا آور دانش را مهر آن دان  
 گزاینده ها نجوشی و نزاری
- که سازی نیست یکسر «خواهش» است  
 که جانش داشت آگاهی زهرراز  
 که روی پایه چندی بی پای است  
 نکوشند ارپی آبادی آن
- پس از چندی شود ویران سرایش  
 که بر هر یک زیان آید کم و بیش  
 برای چاره ان کر نکوشند  
 سپس ویران شود ان کیش یکسر
- که «خوی» بندکان ایند پاک  
 که از آن پایه ها این خانه بر جا است  
 سوم «پاکیزه دامانی» است «باری»

چامه - قصیده

بسته - شعر

شت - حضرت

باری - خلاصه، الحاصل



- چهارم پایه از آن داد باشد  
بی « دانش به نیکی » هاشتابند  
بی دانستن بدهم بگویند  
زنیک وید بشو آگاه و مستیز  
۱۲ دگر فرمود: دانش همچو جانست  
بود دانش، درختی پاک و نیکو  
بود دانش پدر نزد خردمند  
۱۳ بدانش کر نیغزایند کردار  
دگر کردار بی دانش بود خام  
۱۴ همه کار جهان، فرمود، بازی است  
بود در بی نیازی چشم سیری  
۱۵ ز خواهشهای بی سود و زیانکار  
چو با جان تو خواهشها، بکین است  
۱۶ بکیتی نادرستها زستی است  
۱۷ دگر فرمود در « بی خواهشها »  
۱۸ پس فرمود هوشنک نکو کیش:  
که گردد باز هر بندی زیات  
۲۰ ستم گستر پشیمانست جانش
- کز و مرز جهان آباد باشد  
برای آنکه بروی دست یابند  
که بشناسند و چشم از وی بپوشند  
بدان بکرای و از این یک به پرهیز  
نشد رفتار بنمودن بآنست  
همان کردار چون بار و بر او  
ورا کر دار باشد جای فرزند  
مر آن دانش بود بیایه و خوار  
نیاید کرده بی دانش انجام  
توانگر بودن اندر بی نیازی است  
چنو آسایش اندر گوشه گیری  
اگر بگذشتی آزادی دهد بار  
از آن بگذر که آزادی همین است  
همانا راستی اندر درستی است  
بود یکسر بزرگی و خوشیها  
برونار آزمندی از دل خویش  
به تن آسایشی بخشد خدایت  
کنند از خود، ستایش مردمانش

خواهش — مقصود خواستن نفس است

کیش — دین

آئین — قاعده، قانون مذهب

خوی — طبیعت



- ۲۱- تنه کش رادل آسوده است و شادان اگر چه سر زانش بیند بدوران  
 ۲۲- بخرسندی است دارائی فراوان کدائی : رنج بردن از پی ان  
 ۲۳- سپاس ایزدی هر کس بدارد کرسنه یا برهنه کر سر آرد  
 همیشه بی نیاز از روزگار است بجان پیوسته خرم چون بهار است  
 ۲۴- بود بسیار جو پیوسته درویش ورش دارائی از کفنی شود پیش  
 ۲۵- همیشه از مندان تنگ دستند و کر شاه جهان کردند، بستند  
 ۲۶- دایری، پردلی هست و سترکی نهادن باهر کار بزرگی  
 شکیبائی بهر سان رنج و دردش که نپسدد سرشت هیچ مردش  
 ۲۷- چون پرومند گردیدی و پیروز بود خود داریت بخشش در آن روز  
 ۲۸- دگر هر کوه بخشش کن بهنگام که آنرا هم خوانمردی بود نام  
 ۲۹- بهر کاری که کردی پیش بینی در آن کار استواری پیش بینی  
 ۳۰- دگر فرموده ان ار چند است که: آسایش به کتی چون ستند است  
 که باشد زیر بار رنج انبوه لکام او بود در دست اندوه  
 ۳۱- بتو نزدیک گردیده است مردن توران بود توان چاره کردن  
 به تنیدی روز و شب اندر گذارند بزودی روز کارت بر سر آرند  
 ۳۲- کرامی دار مردن را بهرگاه همیشه باش او را چشم بر راه  
 ۳۳- جوده آسایش «بگیر دخوی باتن» ثورا باید بیندیشی ز مردن  
 ۳۴- ز آسایش چو خوش کردی و دلشاد درون آن خوشی زاند و کن یاد  
 ز آسایش مشو بسیار دلخوش که سوی رنج باشد باز کشتش  
 ۳۵- ۲۶ بود از سخت گیری نرمیت مه چنان کز هر شتاب آهستگی  
 ۳۷- ز بردستی کند بر شاه چون رو دگر کون میشود اندیشه او  
 سپس در راه کج نوسن براند از او هر راستی پوشیده ماند  
 ۳۸- سخن را مرد باید در نیوشد مکر در چار جاز و رخ بپوشد



- کسی کر کویدت : نادانی\* ما  
و کر کوید: خردمندی بدی کرد  
و کر کوید: که پاک و یرده داراست  
و کر کوینسد باتو : آزمندی  
۳۹. بکیتی سه زیان باشد هویدا  
نخستین دشمنی از خویش و پیوند  
سوم زان، کر بدوزد دیده، شاهی  
۴۰. بهین کاری که هیچ آنرا زیان نیست  
برستش کردن دانابه یزدان  
سوم دادو دهشها از بزرگان  
۴۱. دکر سه چیز در کیتی پیراست  
تن آسانی و دیگر زندگانی  
۴۲. هر آن رنجی که بفرستدش یزدان  
۴۳. زانده ها از آن انده بتر نیست  
۴۴. خوشی در این جهان نبود ز سه پیش :  
نخوردن انده روزی فردا  
۴۵. سه انده اندرین است و بلند است  
دوم در خواست از این مردمان دان  
۴۶. ز هر چیزی که اندر روزگار است  
بود بنیاد کردن زان نخستین  
دکر «زردادن» و «وارسته بودن»  
۴۷. زجا ویدان خرد اندر زمیخوان  
نخستینش زن و فرزند بسیار  
بود از بردن رنج شکیبیا  
بمردی، کش نیکوئی کرد آن مرد  
زنی کو نادرست و زشت کاراست  
شکیبیا شد باندک، روز چندی  
که او را راه چاره نیست پیدا  
دوم رشک همال و همسر چند  
بدارائی مرد بی بناهی  
بجز سه چیز اندر این جهان نیست  
شکیبائی دانشمند مردان  
ز شاهان و خدیوان و سترگان  
که آن سه چیز سیری ناپذیر است  
سوم، زانده ختی، هر چه انکه دانی  
بجز مردن نباشد چاره آن  
که بنمائی بکیتی خواهش زیست  
شکیبائی بهر چه آن آیدت پیش  
سوم باشد سپاس نیکوئیها  
نخستین رنج درد آزمندی است  
سوم هر چه آن از ان کردی پشیمان  
چون نیکو بنگری بنخشش چهار است  
دوم زن خواستن از روی آینه  
بدین چیزی نمیباید فزودن  
چهار از چیزها را رنج میدان  
دکر یک تنکد ستمی است زان جار



- سوم زان رنجها، همسایه بد  
 ۴۸ بکیتی چار سختی هست، دانی  
 چهارم زن که نافرمان شد و دود  
 نخستین پیری است و نا توانی  
 دوم بیماری کوتاه زاده  
 نبوده در نهاد خانوادہ  
 سوم و ام فراوان است و زان پس  
 ۴۹ زن نیکو بود آسایش مرد  
 ره دور و پیاده ماندن کس  
 بی هر خانه را آباد او کرد  
 زن نیکت پرستاری نماید  
 ۵۰ کسی کاین کارها از او نیاید  
 بدان کس مرد گفتن می نباید  
 نخست آنکو بر زم زن شتابد  
 بکوشد ایک پیروزی نیاید  
 دوم آنکس که بنیادی گذارد  
 نکوشد تا با بخامش بیارد  
 سوم نامرد در کیتی است آنکس  
 که تخی را بکشت و ندرود پس  
 ۵۱ سه چیز است آنکه باید از ره هوش  
 خردمندان سازندش فراموش  
 یکی ویرانی مرز جهان است  
 دگر کون کشتن و بر کشت آنست  
 سوم رار بجهای این جهان دان  
 که آن دردی است کورانیست درمان  
 ۵۲ خدا و مرگ را ای مرد آزاد  
 درین کیتی نباید برد از یاد  
 ۵۳ دو چیز است آنکه هر کس نیک داند  
 نباید آن دو در یادش بماند  
 نخستین با کسی نیکی که کردی  
 دوم آن بد که باتو کرد مردی  
 ۵۴ نه هرگز ارزوهای درازت  
 تواند آنکه سازد بی نیازت  
 ۵۵-۵۶ خود آراپی جوانت کی نماید  
 ز دارو، تندرستی بر نیاید  
 ۵۷ بکیتی شاد و برخوردار باشی  
 اگر دارنده این چار باشی  
 نخست آن یاره نانی که داری  
 بدست از دست رنج خود بیاری  
 دگر زان چار برخوردار تو  
 بود در « دوستی پاداری » تو  
 از آنها راستنکوئی هست، سوم  
 دگر زان « پا کدمانی » چهارم  
 ۵۸ درین کیتی، اگر نیکو بدانی  
 بودنش چیز، بیخ « کامرانی »



- نخستین خوردنیهای کوآرا      دوم فرزند نیک دانش ارا  
زن همراه تو، سوم از آنست      چهارم هفتین مهربانست  
دگر بنجم از آنها، گفتن راست      فراوانی دانش بی کم و کاست  
۵۹ فرومایه نکردد به بازی      نگیرد بهره از آموزگاری  
که نیک هرگز مرد بخرد      نیارد ساختن از آهن بد
- ۶۰ سه چیز اندر سه جابجی سودمند است      خوش انگو آیدش این سود بردست  
گرسنه گر که درمانی و ناکام      گذشت نواست در اینگونه هنگام  
دوم در خشم اگر خود دار هستی      سوم بخشش بگاه ننگدستی  
۶۱ بدان چیزی که بر ناید مپیچید      که بران بخردان رانیست امید  
۶۲ برای خود نخواهد مرد نیکو      هر آن چیزی که نبود در خور او  
۶۳ هر آن کاری که نتوانند کردن      خردمندان نگیرندش بکردن  
۶۴ کمی را کونیا شد آزمایش      دهد در هشت چیز آنکس نمایش  
نخستین خشم بجا به است و دوم      بودان بخشش بی جا بمردم  
سوم اندر نیاهی رنج بردن      دگر نشناختن از دوست دشمن  
دگر بیکانه را همراه کردن      در از هر راز بر او باز کردن  
سپس بر مردم نا آزموده      کان نیکی و کار ستوده  
سخن از بی خرد باور نمودن      دگر بی سود گفتن سر نمودن  
۶۵ به کنکاش آن کمی کو کار بندد      ز آسایش دانش دایم بخندد  
۶۶ مناز از دوستی شاه چندان      که باشندت کسانی دشمن جان  
۶۷ ز شه شایسته نبود مسبت گردد      که هوش او زمستی بست گردد  
نکهبان او است، دیگر کس نشاید      نکهبانرا نگهداری نماید  
۶۸ تو از این گفته ها هرگز مشود دور      مشو اندوه کین از تلخ و از شور  
۶۹ مباش از روزگار این بیکدم      که باشد دشمن فرزند آدم  
۷۰ نبره بزد زد دشمن گر که جانت      چه سود اندرز و بند دیگرانت  
انجام



سپس فرزند شه تهمورس داد پس از هوشنگ دست داد بکشاد  
پدرزان تهم مرز، ش نام فرمود که در مرز او یگانه تهمین بود  
سر دیوان جو آمد در کندش لقب دادند مردم، دیو بندش  
نژاد دیورا آواره بنمود در داد و دهش بر خلق بکشد  
سمند آروزه توسن، بود و سرکش جو دیگر جانورها امر من و ش  
شهشه کرد زین و زد ایگامش به نیروی خرد بنمود رامش  
سپس فرمود هر کس هست آزاد زهر کیشی که میخواهد، کند یاد  
به پیمانی که، نکراید به سستی نکردد هیچ، جز کرد درستی  
بدور، آن خدیو نیک کردار همانا خشکسالی شد بدیدار  
شهشه گفت: این مردم سراسر بوند اندر بر یزدان برابر  
خود این کار از توانگر هست شایان که بخشاید بجان بی نوایان  
مرا این فرموده را بنکو بسنجند خوراک روز را باید به بخشند  
بدین آئین، زدارا و تهی دست شبانکه هر کسی را خوردنی هست  
بدین فرموده هر کس آفرین خواند  
از آن دم روزه بگیرفتن بجا ماند  
سپاهان را شهشه کرد بنیاد ز تهمورس بشدان شهر آباد  
بسی اندرز فرموده است نونو  
از آنان اندکی مانده است بشنو:  
باندک کرشکیبانی نو، شاهی که او به باشد از بسیار خواهی



شهنشاه نیکو اندیش و بیدار      کند درخشم و پیروزی همان کار  
 که گاه آشتی وزیر دستی      در انجامش نیارد روبه دستی  
 « خردمند آنکه گاه چیردستی      بیاد آرد ز روز زیر دستی »  
 زخونی نیک آن شاه خردمند      چنین بنوشته اندر نامه چند  
 که روزی داد فرمان بر سپاهی      که تا کیفر دهد بر پر کنای  
 جوشد نومیدان مرد گنه کار      زبان بکشد بر دشنام بسیار  
 شهنشاه چون از او دشنام بشنود      نمود آزاد و بر جانش به بخشود  
 سپس فرمود: چون این مرد بدنام      بن گفت اینهمه نفرین و دشنام  
 دلم از گفته او بر زکن شد      از آن گفتار جانم خشمم کین شد

نمورس





در آندم کر بخونش میزنش-اندم بیاداش بداورا میروساندم  
بی آسایش دل کردمی این  
نه بهر ایزد و ودر پاس آئین

بس از سی سال آن شاهنشاه پاك  
بس از تهمورس آتشاه هنرور  
چو بد فرزند شاه وجانشینش  
فروزان اختر بخت عجم شد  
بر برخی ز مردان دل آگاه  
که شاهنشاهشان جمشید جم شد  
سایمان پیمبر بود ان شاه  
ز تخت عاج شد بر بستر خاک  
بشد جمشید شاهنشاه کشور  
بشد دارای دیهیم و نیکنیش

### جمشید





خردمند و بزرگ و داد گر بود  
ازان شاهنشاه ایران زنده گردید  
در ازهر پیشرفتی او کشاده  
دوران دوران نبد جای در نیکی  
چراغ دانش شه چون برافروخت  
نخستین کس که برك جنگ را ساخت  
به پیش مردمان از دانش تنك  
که بر شاه بر مردم شناساند  
شنا کردن ز شه آموخت هر مرد  
بهر جایی زره بنشاخت يك سنك  
تسلیس فرمود جمشید خردمند  
نخستین بخش ، دانشمند مردان  
سوم برزی کران با هنرها  
چهارم بد گروه پیشه ورها

بگفته شاه هر کس بود ناچار

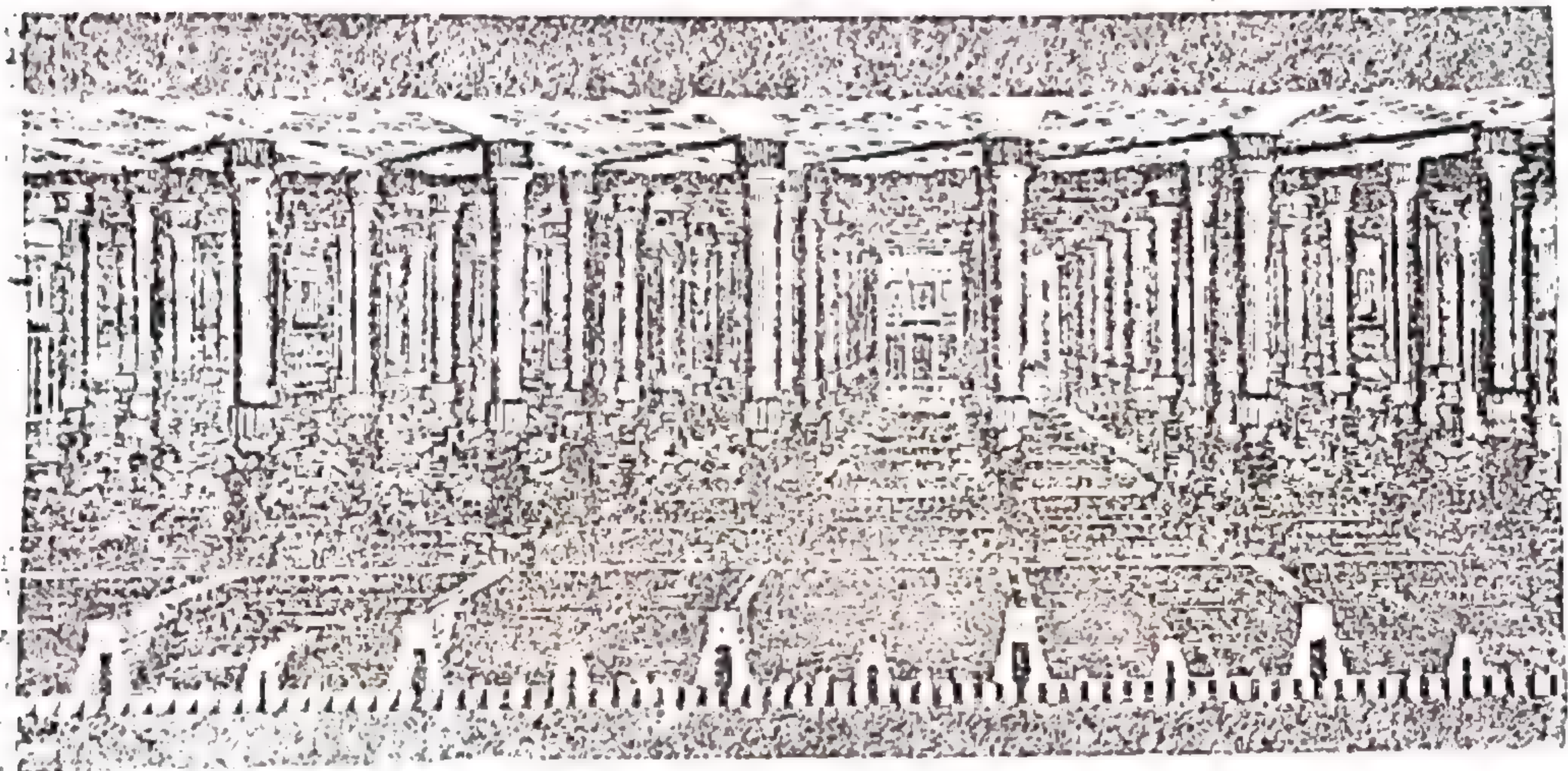
که باشد مردم يك بخش ازان چار

شراب ناب را او درسبو کرد  
جو از آن شاه بد پیدایش او  
به بیماران دواي درد، وی کرد  
همه مردم ز خسرو شاد بودند  
نبد چون تنبل و بیکار يك تن  
پزشکی گردانسان پیشرفتی  
نکان کردند مردن نیست گردید

هنك : غار



بخاک پارس، پس شهری بنا کرد  
 شهرش نام آن استخر بکذاشت  
 در او تختی برای خود بپا کرد  
 دل خود را به آبادیش بگماشت  
 هنوز ش نام باشد (تخت جمشید)  
 ولی بنیان آن از هم بپاشید



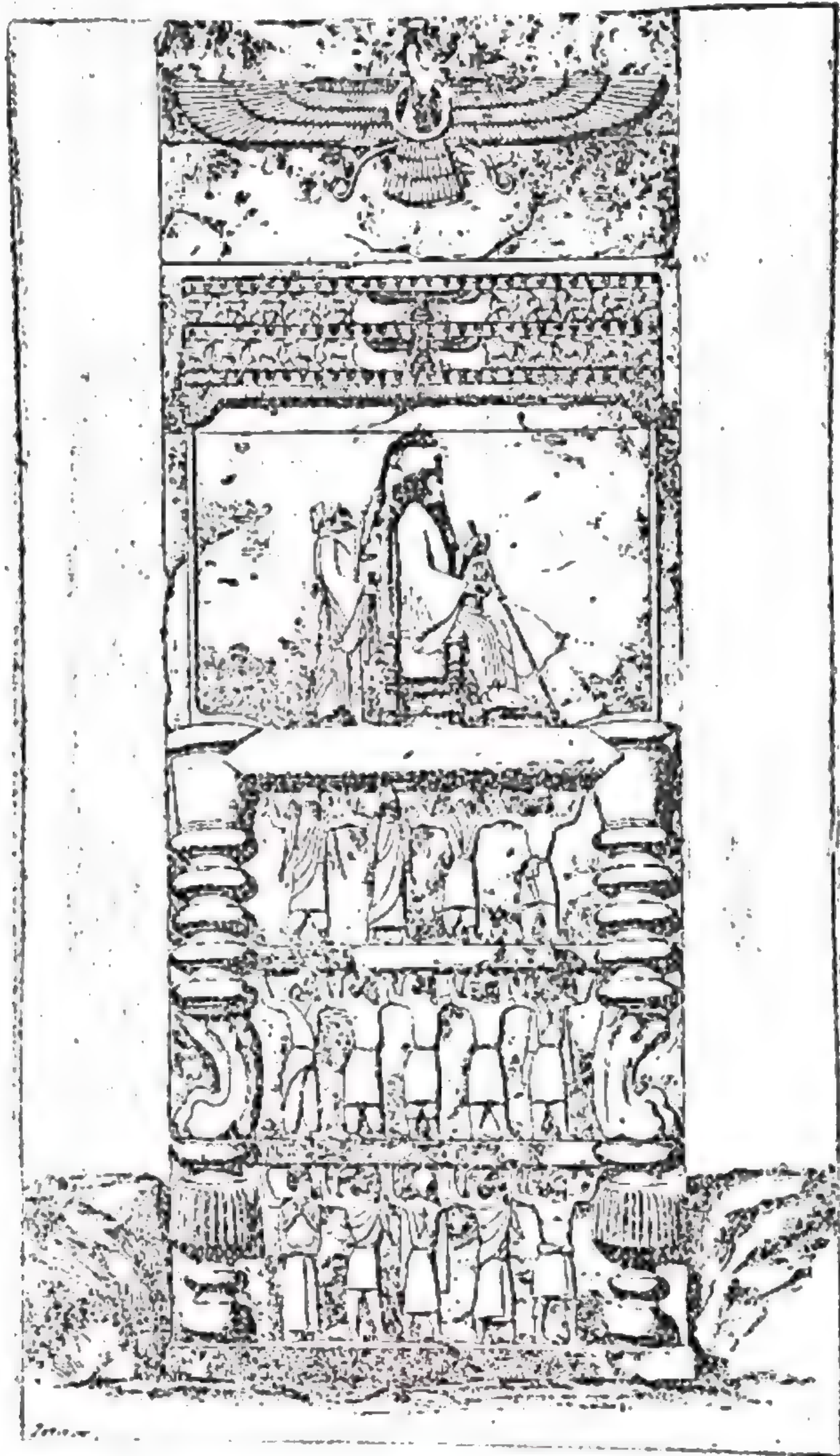
یکی از تالارهای صدستونی تخت جمشید

کنون آن طاق و دیوار شکسته  
 دهدیاد از هنرهای خجسته  
 خرابیهای آن فرخنده نیاد  
 ز آبادی\* آن دوران دهدیاد  
 بلی ویرانه شد از یستی\* ما  
 ندانم کی سر آید مستی\* ما

شهنشاه آن کهر هائی که بودش  
 چنان تختی شد آن گاه سر افراز  
 نخستین روز ماه فرودین شد  
 شهنشاه مردمان را پیش خود خواند  
 جو آنسان جشن شایان را پاداشت  
 بران تخت خجسته بر فرودش  
 که کرد از آبرو بر آسمان ناز  
 ز زیبائی زمین باغ برین شد  
 بر آنان سیم وزر بسیار افشاند  
 بشد بر تخت و چتر زر بر افراشت



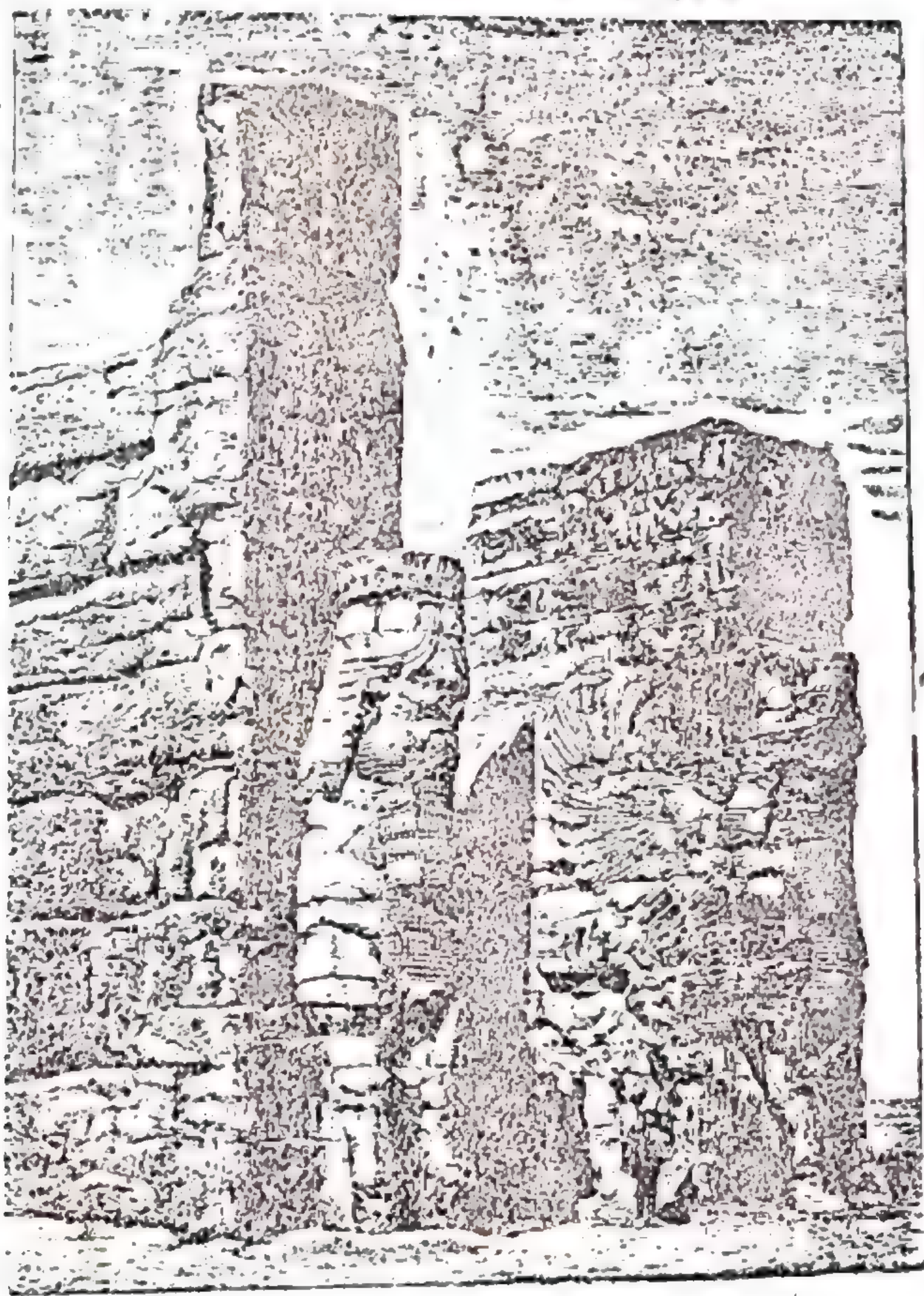
بر او بس آفرین خواندند مردم      که بادانام بد دردوره ات کم  
 زمین بو سید هر کس در برگاه      خوشا، میگفت هر کس بر شهنشاه  
 فرمان خدیو اهرمن سوز  
 همه آنروز را گفتند نوروز



سپس جمشید جم نرد نوی باخت      به نیروی خرداینه ساخت



تدائیم آینه یا دفتری بود      کزو آگاهی از هر کشوری بود  
 شهنشاه خوانده بودش جام جمشید      در او کار جهان را پاک میدید  
 نوشتند ارجه در تاریخ ایران      که نه صد سال بود انشه جهانیان  
 سرانجام از ره یزدان بروانند      بدست اهرمن زار و زبون شد

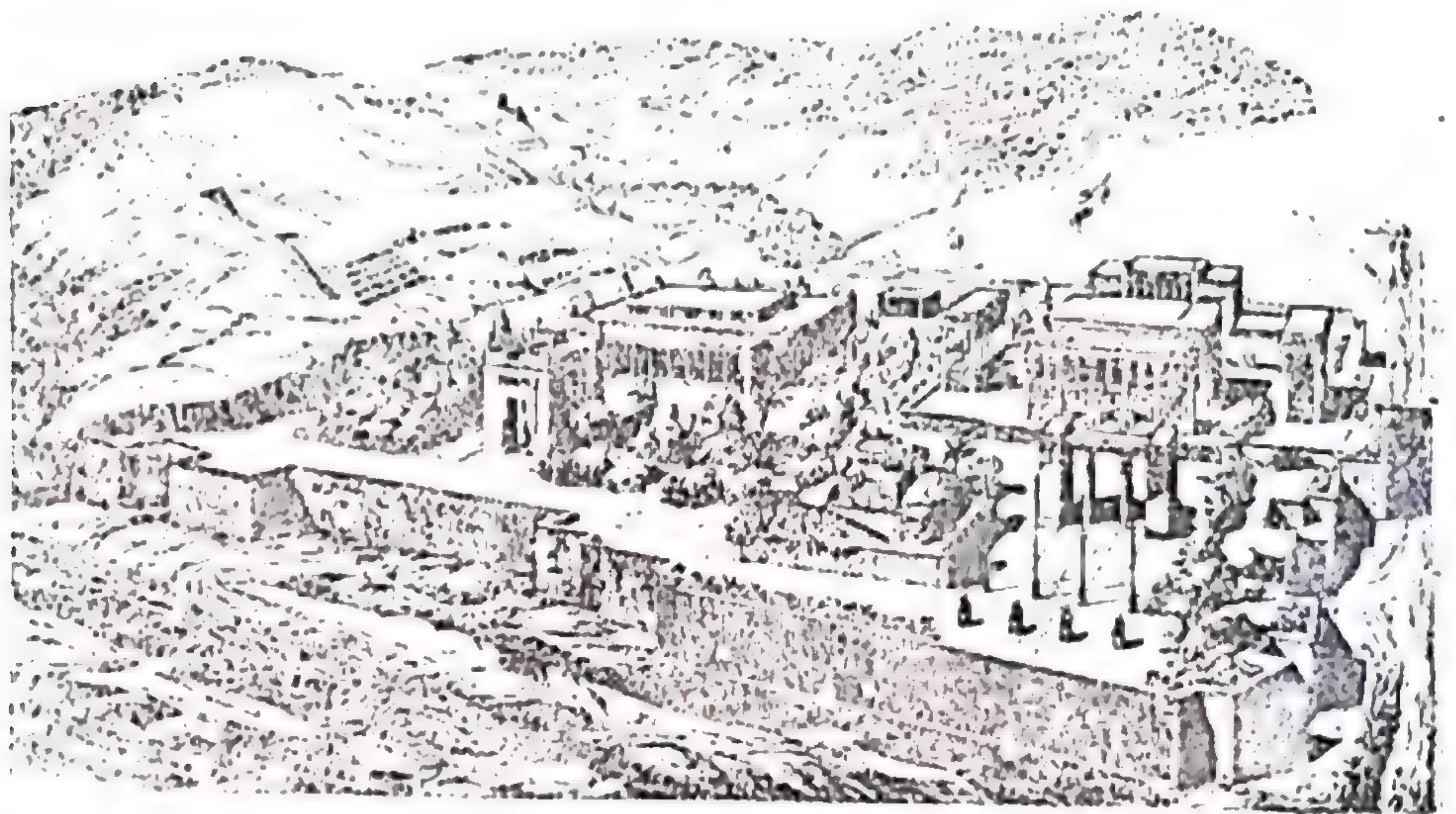


خرابیهای تخت جمشید (استخر)

ولی پیش خرد این گفته سست است      باو این ناسپاسی نادرست است  
 ز روی دانش ارنیکو بسنجی      سزد کز گفت لاهوتی زنجی  
 مهین جمشید از بس داد گر بود      بمردم مهربان تراز پدر بود  
 از آن نه مردمان دلشاد بودند      بدور داد او آزاد بودند



پس از مرگش ستایش مینمودند      روانش را نیایش مینمودند  
چنین گفتند کان شه پارسا بود      فروغی از تجلی خدا بود  
از این رو گیش و آئینشان بزودی      تاسخ گشت یا وحدت وجودی  
پس از او هر که شاهنشاه میشد      خدیو آن خجسته گاه میشد  
بگفتند این همان جمشید باشد      فروغی تازه زان خورشید باشد  
چو کم کم سست شد بزدان پرستی      ازینرو کرد ایران روبه پستی  
هنر نابود گردید و، خرد کم      ره موهوم آمد پیش مردم



نمونه از خرابیهای تخت جمشید

همه ایرانیان گمراه گشتند      بیکدیگر بدو بد خواه گشتند  
چو بر کردار ایران دیده بگماشت      نژاد نازی ازان سود برداشت  
از این کردار بد نازی نژادان      شدند اگاه و گردیدند شادان  
دورنمی چون بدید آمد ز مردم      مسلط شد بدیشان خیل جرم  
جراغ بخت ایران تیره گردید      بکشور نسل نازی جیره گردید  
کروه بابلی و نسل نمرود      بر ایران بنجه بیداد بکشود



ازان سوی فرات اعراب باهم      بتازیدند سوی کشور جم  
برون بدخواه کرم رزم و کین بود      درون آشوب کیش و جنگ دین بود  
دورانی اشی جانسوز باشد  
درست امروز چون آنروز باشد

### ضحاك



فقط جانی کز آن بد، در امان بود      یکی کرمان و، دیگر سیستان بود  
دگر قوم (مد) و گردان نامی      نکر دیدند کرد خویش گامی  
ز آئین بزرگی کم نسکردند      به پیش دیو بالاخم نسکردند



## دورهٔ ماردوشان

چو آنان دودهٔ نمرود بودند همه کردارشان بر ضد دین بود  
 گشوده بدهمه کام و کلاوشان ازین بگذشته بدهر نیزه داری  
 بایرانی چنین آئین کران بود ازین رو در زعفرین برکشادند  
 عرب این نام را چون بر شنفتند چنین گفتند دانایان این راز  
 چو بد بسیار تازی اسبشان رام بر ایرانیان انروز ، خیلی  
 عرب چون کوسپند و کاومیکشت بگفتند امر من کردار هستند  
 دو پانصد سال کرد آن قوم تازی پسین آن شهبان بد زشت و بر آک  
 زبس خونخوار بود آن شاه نا کس نکردد سیر مار کینه او  
 و کر نه مار در دوشش نبوده است

از ایشان خاق ناخوشنود بودند دل مردم از آن اندو هکین بود  
 بدوش آویخته چون مار موشان بدوشش نیزه بر سان ماری  
 که مار اهریمن تیره روان بود بدیشان « ماردوشان » نام دادند  
 معرب کرده و « مرداس » گفتند کز اژدرهاک مشتق گشت ضحاک  
 ازان رو گشت بیور اسبشان نام خجسته بود حیوانات اهلی  
 نبود این شیوهٔ آئین زرتشت بکین کاوو، یاز مار هستند  
 بخاک پاک ایران ترك تازی که بر او ماند باقی نام ضحاک  
 باوهر مثل میگفت هر کس: جز از مغز سر مردان نیکو  
 سر آن مار در کوشش نبوده است



چو دشمن بود با آیین زودشت      بهر روزی گروهی نازه میکشت  
کسی را بر درختی لخت بستن  
رضیحاك است و ماند از آن زمانه  
تذش را پس بچرم خام خستن  
بدار آویختن هم زان زمان ماند  
از آن گفتند آنرا « تازیانه »  
چو جور تازیان از حد فزون شد  
چنین تخم بدی ضحاک بنشانند  
دل ایرانیان ابریز خون شد

بشهر اسپهان شیر نری بود

ببازار اندرون آهنگری بود

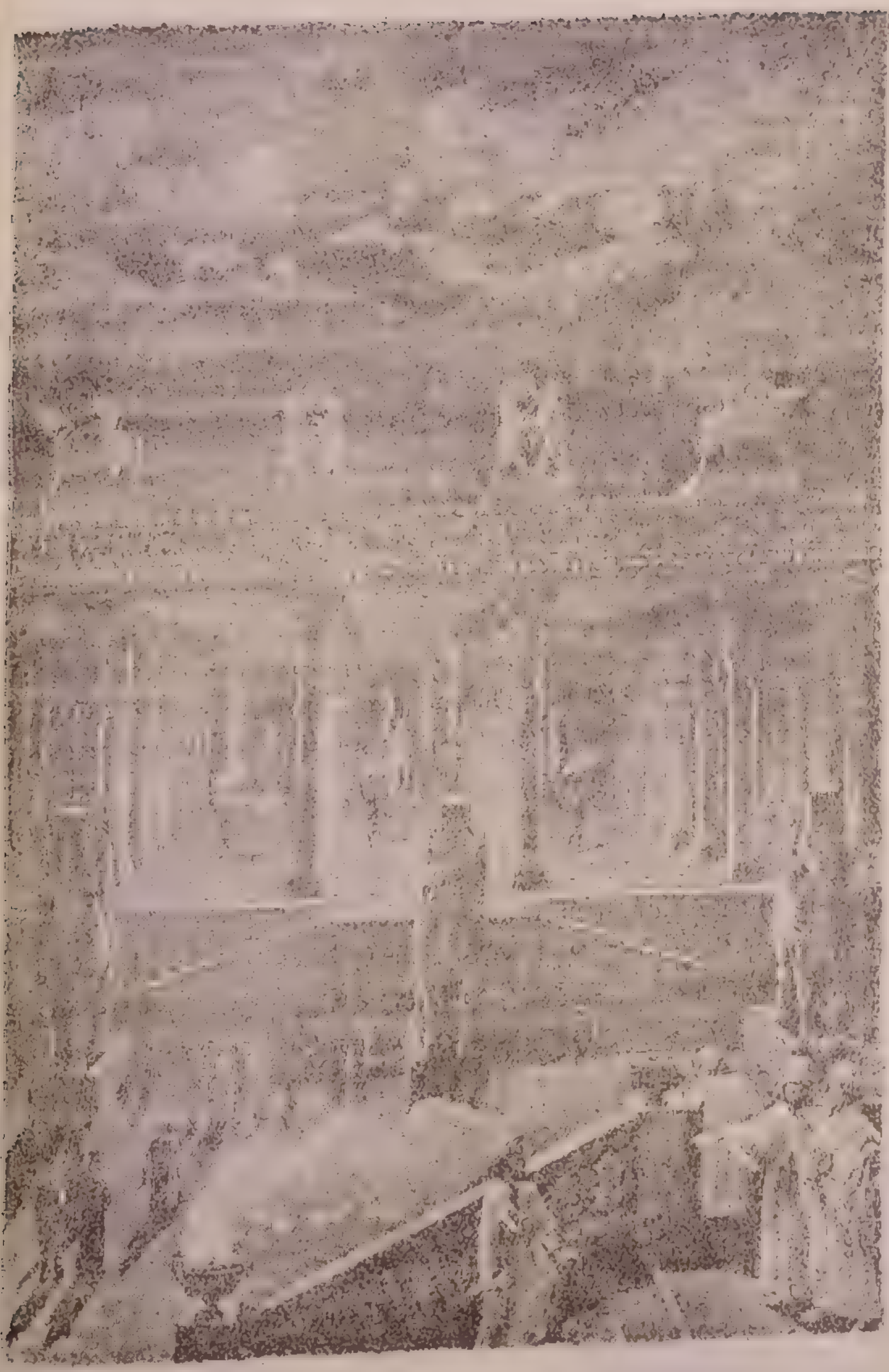
دلیری بود پاك و نيك كردار      بسی فرزند بودش نام بردار  
که بادست عرب درخون نشستند  
دل آهنگر از آنده بمجوشید  
ولی بیدار بود و کار دیده  
بدان شد تابدی را چاره سازد  
نخست اندیشه اندر کار ها کرد  
به پیش هر کسی بنشست و برخواست  
که هان، این تازیان بی هنك و تاوند  
فروغ ایزدی نبود در آنان  
بهر جا تخم زشتی برفشاندند  
نه کاو و کوسپندان پاك جانند  
چراخوانشان بنایا کی بریزند  
دکربا مؤبدان آهنك بگرفت  
بهر جا بود يك اختر شناسی  
بدیشان گفت هان تا کی خموشید  
ازین پس دوره مردی بپوشید  
همه روزی دهان مردمانند  
بدین پتیار کی تا کی ستیزند  
بدیشان راه را بس تنك بگرفت  
روانی پارسائی سر شناسی  
بس است این خیره کی باید بکوشید  
بهر جاییش مردم باز کوشید



که یزدان توانا یار گردید	ازین امر یمنان بیزار گردید
که پیروزی ایرانی آمد	دم باد افره یزدانی آمد
بر امریمن نیاز دست هر کس	ز این خدائی مانده واپس
خدا زرتشت را کرده است راهی	که بادیوان نماید داد خواهی
بکوشید ای جوانمردان بکوشید	به بیکر جامهٔ مردی بیوشید
درین میدان خدا یار است مارا	مهمین زرتشت سردار است مارا
چرا کیش خدائی خوار باشد	چرا و خشور ایران مار باشد
پس ان این یزدانی کجاشد	جوانمردی ایرانی کجاشد
چرا خوااموش باشد بخت جمشید	نکونسار از چه باشد بخت جمشید
چرا مابندهٔ بدخواه باشیم	چرا بی تاج و بی خرگاه باشیم
چرا مرز عجم ویرانه باشد	چرا فرمانبر بیگانه باشد
نیدگانان جهاندارى نمودند	دراز مردی در این کیتی کشودند
پس آن فرجهانبانی کجاشد	دایری های ایرانی کجاشد
چرا ما یبرو یا کان نباشیم	مکر از دودهٔ آنان نباشیم
نمی بینید این ناسازگاری	پس است این تبدیلی و خوارو زاری
خدا و ندیم ما، این بندی چیست	خدا را، سودا بندسان زندگی چیست
نهال بود ما، بی برک بهتر	از اینسان زندگانی مرگ بهتر
درین ماتم سزدگر خون بکریم	ز مادر مردکار افزون بکریم
چو نادانی بما فرمانروا شد	همه فرماندهی از دست ماست
الا بردیو نیغ کین بیازید	بدشمن نوسن مردی بتازید
فریدون از نژاد پاک هوشنگ	نهان باشد چو گوهر در دل سنگ

مراورا دادگر یزدان فرستاد  
که بدهد خاک دشمن پاک بر باد





یکی از طالارهای تعمیر شده تخت جمشید



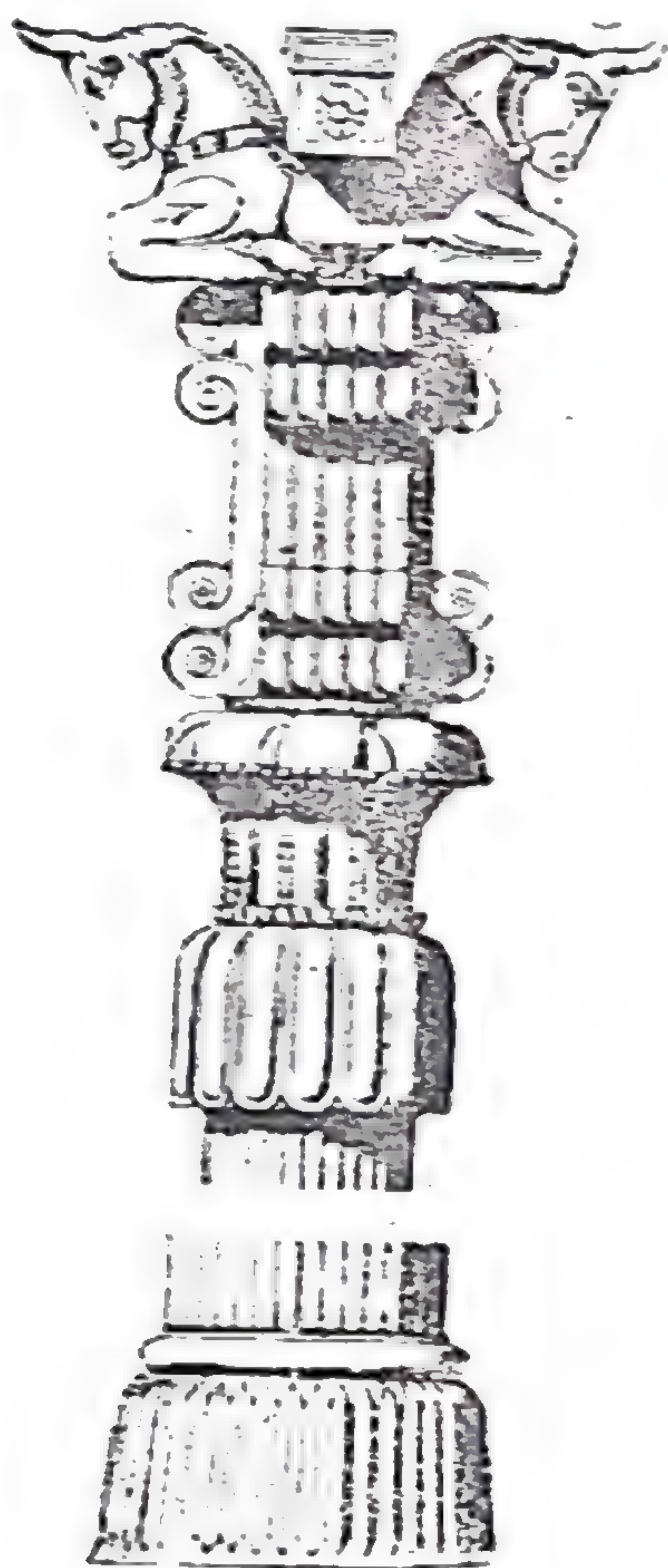
چنین کوشید تادر دیرگاهی بدو کرد آمد از هر سوسپاهی  
 جوانانی که در کوه و بیابان بدند از بیم امرین کرپزان  
 همه روسوی آهنیکر نهادند بدان کردار نیکو سر نهادند  
 پس از جرم گاو آهنیکر پیر بدش يك پشدامن از کهی دیر  
 مراد را بر سر چوبی بر افراشت بروی او سری از گاو بکذاشت  
 بگفت این بر چه پیروزی ماست ازین پس مراد دشمن روزی ماست  
 چو خونخواهی گاو ان بود کامش  
 از آنرو «گاو» کردستند نامش

فرمان





بلی مردان نام آور چینیند خردمندان خوش گوهر چینیند  
 ز کاوه بخت ایران گشت افروز اگر مردی از او مردی بیاموز



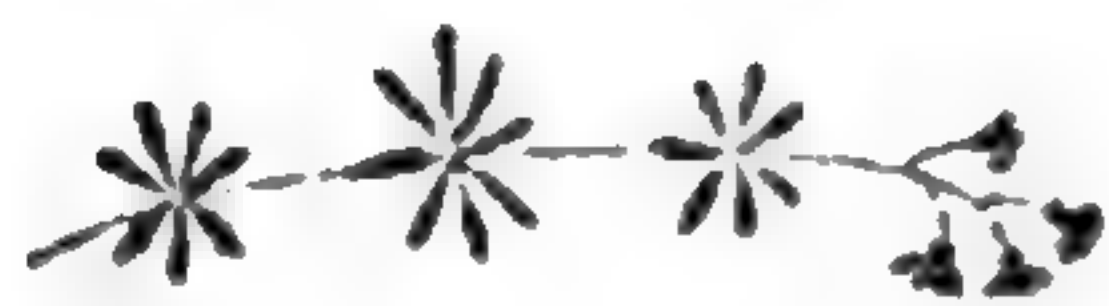
نمونه از ستونهای تخت جمشید

سپس گوشت و دشمن را زیون ساخت	سپاهان را ز امر یمن پر داخت
بگردش لشکری شد کرد انبوه	روان شد کاوه بالشکر سوی کوه
چونخمه شاه را ضحاک میکشت	همه شهزادگان را پاک میکشت
گیریزان بد فریدون سوی البرز	بسر بردی جهان در روی البرز
فریدون کاندرا آنجا بود پنهان	به پیشایش لشکر شد شتابان



چو مردم شاه را دیدند از دور  
 براسر خاک بوسیدند پیشش  
 که تابان بد زرویش بر تو نور  
 فری گفتند بر این و کیشش  
 زرویش کاشن کیتی جوان شد  
 پی یاری بان لشکر رسیدند  
 که تا ضحاک اندر بند افتاد  
 خجسته بود تخت و تاج شاهی  
 نبودی گشتنش این کشور  
 ویا مردم کش و خونخواره باشد  
 به بست او را و برزندانش افکنند  
 از انجا شاه بالشکر روان شد  
 زهر سو شیر مردان در رسیدند  
 پس ازان نیز جنبی چند افتاد  
 چو در ایران زمین از دیرگاهی  
 کمی کان تاج را بنهاد بر سر  
 اگر چه بدرك و بتیاره باشد  
 از انرو شاه در کوه دماوند

رها ایران ازان بد دوده کردید  
 جهان از زشتیش آسوده کردید





## شاهنشاهی فریدون

نخستین روز ماه مهر آن شاه  
مر آن روز خجسته بدها روز  
نشست اندر فراز تخت و خرگاه  
که بر ضحاک نازی گشت پیروز  
همه مردم که کرد شاه بودند  
به پیش گاه، سر بر خاک سودند  
خجسته باد گفتند اینچنین روز  
که باشد دومین جشنی ز نوروز

بمردم سیم وزر بسیار افشاند  
پس آنرا شاه جشن مهرگان خواند

چوشه نشست بر اورنگ جمشید  
ز کاوه ان درفش پاک را خواست  
فروزان سدر خش مانند خورشید  
ببوسید و بگوهرها بیا راست  
از آن پس شاه در هر جنگ و بیداد  
از آن پس شاه در هر جنگ و بیداد  
درفش اینگونه بد تا اینکه ایران  
ز بیداد عرب گردید و ایران

به یغما رفت در و کوهراو

در یغما بر چم نام آور او

فریدون کرد نابود آن تناسخ  
نوشت از روی هوش و نیک بینی  
که در دوران فتره داده بدرخ  
مهن آئین پاک (مازدیسنی)



که بر چیده ز آینه‌های زنداست  
خجسته نامه اندرز و پنداست

زهر شاهی فریدون خوبتر بود خدیوی مهربان و دادگر بود  
دوران دوران که آن شه‌زندی کرد بسی نیکوئی و بخشندی کرد  
در آندم نوشدارو گشت پیدا کز و سود فراوان شد هویدا



همانا مادیان از نخمه خر  
دران دوران بزاشیده است، استر  
مهبین با نخت نه تمیشه بوده است همیشه جای شیران یدشه بوده است



خدا تا این جهان را آفریده است  
از او بهتر خدیوی کس ندیده است

پس از چندی شهزده پیر گردید ز تاج و تخت کیتی سیر گردید  
بر آن شد تا که از آن پس بدوران ستایش سر کند در پیش یزدان  
سه فرزندش بد، آن شاهزاده را ز ایران هر یکی را بهره داد  
نخستین را بداد آن شه کلیدی زمرز ارمن وقفاز ولیدی  
دگر بخشید شه بردومین پور زمین نینوا و مرز اثور  
سوم فرزند را چون خوبتر دید به آن شهزاده ایران رایه بخشید  
سپس از روی هر کشور که امروز بهر یک داد شاهزاده پیروز  
یکی را سلم و دیگر تور شد نام سوم ایرج که کشتندش بنا کام  
سپس آنان که در دوران ضحاک نکر دیدند کرد زشتی و آک  
بزرگی کرد و جاه و مالشان داد بفرمان خود، استقلالشان داد  
به پیمانی که سوی بد نیویسند ز ایران هیچکدام دوری نجویند





## آغاز ستیز میان ایران و همسایگان

چوسام و تور از ایران دور گشتند	از این کردار شه رنجور گشتند
بایران نامهٔ سختی نوشتند	ز آئین شه‌شه باز گشتند
بدیشان پادشاهی بنوشت ان شاه	بخوان تا کردی از ان نامه اگاه
فریدون چون بکف بگرفت خامه	نوشت اندرز زیرین را بنامه :
۱ بدی را هر که سازد رهبر خویش	برنجاند پدر یا مادر خویش
درین کیتی گل شادی نچیند	بجز از بد ز فر زندان نه بیند
۲ و کر پاس بزرگیشان ندارد	همان درود که تخمش را بکارد
۳ بدی هر کس نماید با برادر	برادر بودن او را نیست در خور
۴ اگر دستور دربی ره براند	دگر هارا دگر چیزی نداند
دران هنگام یزدان نیست یارش	همدم هست سر انجام کارش
۵ بود این روزگار آینهٔ پاك	که بنماید دراو هر پاك و نا پاك
بود او کار نامهٔ هر چه مردم	نیکرود در او کردار کس کم

خردمند آنکه تخم بد نکارد

در این آینه نیکی بر نکارد

ولی ان دیو کرداران گمراه	نه بد رفتند بند آن شه‌شاه
بایرج شاه فرمانداد کای پور	براشکر بکن سرشان ز تن دور



مهین شهزاده نیکو اختری کرد      به پیش پادشه یوزشگری کرد  
 بگفت ای شه دلم زین کین بلرزد      جهان در پیش من چندان نبرد  
 شه ار از کین نماید ریز ریزم      کجا خون برادر را بریزم  
 تو خود دانی که کیتی نیست جاوید      چرا کرد بدی بایست گردید  
 اگر فرماندهی انسو بیویم      بدیشان پسند و اندرزی بگویم  
 زبان از مهربانی برکشایم      مگر دلشان بدست آرم بیایم  
 شهش بوسید و بروی آفرین خواند      بدامان خودش از مهر بنشانند  
 چو فرمانداد شه بر راه افتاد      چو یوسف سوی کرکان روی نهاد  
 دو بد کو هر برادر شاد گشتند      از اینسان آمدن ازاد گشتند  
 ز تاباکی بجای میزبانی      شکستندش نهال زندگانی

بریدند ان سر نام اور او  
 بخون کردند غاطان بیکراو

باندروز اندرون گفت ایرج مه :      بود مردن بسی از زندگی به  
 که نیکو کار راتن هست زندان      بدان راهم بود آند دوجندان  
 بکیتی بد هر آنچه دیر باید      کنه خویش افزون مینماید  
 بود بادوستان نیکی سترکی      ولی باد شمن ار کردی بزرگی  
 شه ارشد آزمند ، ان بی نوائیست      که او از هیچ چیز سیویش نیست  
 چه خوش فرمود ایرج داستانی      که : هستم درستگفت از مردمانی  
 ۱ که جام بی نیازی راه ندانند      توانگر بودن ، از اندخته خوانند  
 نگوینگر که در این نمکته رازی است      توانگر بودن اندر بی نیازی است  
 ۲ دگر زانان که راه کیج پیوبند      خود ، آسایش ، ز بسیاری بچوبند  
 کسی این نمکته داند کش هنر هست      که آسایش ، در اندك بیشتر هست



۳ دگر زانان که اندر روز کارند      بزرگی را ز مردم چشم دارند  
 بی با اینکه اندر پیش مردان      بزرگی در نیکوکاری است پنهان  
 ۴ دگر ازان کسی کز روی سستی      گمان دارد که گویا ، تن درستی

بمردم از تن اسابی دهد دست  
 نداند اینکه : ازداد شهان است

چوسام و تور کردند آن بدی را      برستیدند ائین ددی را  
 سپس بالشکر تاتار و آشور      بایزان تاخت کردند از ره دور  
 فریدون تا که که شد از آن کار      دلش بر شد ز درد و زنج و بیمار  
 بچشمش روز روشن تیره گردید      دلش بر خون و عقالش خیره گردید  
 نه تنها روز شاهنشاه تیره شد      جهان بر چشم ایرانی سیه شد  
 دران مانم بیاشیون نمودند      گریستند و سیه بر تن نمودند  
 جوشیر خشکیمین از جای جستند      گمراه را بخو نخواستی به بستند  
 به پیش شاه ایزج یک پسر داشت      که گوهر در نیکوئی از پدر داشت  
 به شاه ایرانیان بوزش نمودند      به پیشش روی اخود برخاک سودند  
 مگر شهزاده را دستور بدهد      که دشمن را بخاک کور بدهد  
 شهزاده زاده نامش بد منوچهر      رخس در روشنائی بود چون مهر  
 منوچهر از نیا بگرفت دستور      که تا کیفر کشد از سام و از تور  
 همه ایرانیان همراه گشتند      از این دستور شاد از شاه گشتند  
 جوییل مست و شیران گرسنه      که می تازند بر صید برهنه  
 بسوی مرز دشمن رو نمودند      جهانرا بر زهایا هو نمودند  
 رسیدند وز دشمن کینه جستند      از آنان کینه دیرینه جستند  
 بسوزاندند بیخ آن خسار را      تیره کردند روز نا کسار را



بگشتند از دوزخست کرک خورا    همان امرینان تیره رورا  
فریدون از جهان بر بست چون رخت    منوچهر از پیش بندشست بر تخت  
فریدون رفت و نیکوئی از او ماند  
خوشا آنکو از او نام نیکو ماند

منوچهر



پس از چندی خدیو مرز آشور    جهانرا کرد از نو پرشروشور  
شاه ترکان که از آنسوی جیحون    سپه می راند در خاک فریدون  
جواز افر از آب اینسو گذشته است    ازان افراسیابش نام گشته است  
دگر این نام در پیش بزرگان    بجا ماند از برای شاه ترکان



بود نام نژاد و کشور این نام  
همینگونه است نام رستم کو  
که شد نام شه ترکان در انجام  
که بر هر پهلوان می ماند از نو

نژاد زال دران دور خرم

پدر اندر پدر بودند رستم

در این اندیشه شد سالار توران  
ز قوم هون واز تاتار و آشور  
که تا خون نیا کبرد از ایران  
منو چهر آ کهی چون یافت از کار  
سپاهی کرد کرد از هر بیکار  
برزم اهرمن آراست لشکر  
برون رفت و بد شمن شد برابر  
دو لشکر چون بیکدیگر رسیدند  
همه شمشیر هارا بر کشیدند  
زمیدان کشت رستا خیز پیدا  
سهر کج روش کرم تماشا  
بتی سرها که با افسر نکون شد  
زمین از خون مردان لاله کون شد  
فراوان تن بخون کردید غلطان  
نشد پیروزی از یکسو نمایان  
منو چهر از زمان بد در (دژ) [۱] مور  
که بر آن دست نتوان یافت بازور  
زدیگر سو سپاه شاه توران  
شد از بسیاری کوشش بریشان  
ز بس کوشش زیبا افتاده بودند  
برای آشتی گردید ناچار  
در آن هنگامه آرش نرجان بود  
که از افرا سیاب انجام آن کار  
سپس هر دوسپه کردند پیمان  
یدینسان کشت پیمانسان سراسر  
بهر جا او رفت آن تیر بر پر  
خردمند آرش آن تیر انجمن ساخت  
کش از رویان بسوی بابل افکند

[۱] دژ - قلعه

[۲] سومه - حدود



میان خالی بد آن پیکان نامی  
 بگاه بامدادان سوی خاور  
 ز شبنم بر نمودش ان کرامی  
 رها کرد از کمان ان تیر بریر  
 کشیدش سوی خود تاثیر خورشید  
 از این اندیشه شاهنشاه رها شد  
 از اینو کرد با آرش بسی مهر  
 در اینجا رشت را آرش بنا کرد  
 بچنگ دیگر او را کشت ناکام  
 ولی افراسیاب دون سر انجام  
 به پیش پارسان آرش بمعنی  
 مترجم باشد و معنا ، و بمعنی

### افراسیاب





شعیب و موسی اندر دور آن شاه  
 دران دوران دگر کاری که رخ داد  
 شکفتی آنکه ان اوباه و شیر  
 ازان رو زال زادل شد پراندوه  
 به البرز اندرون يك مؤبدی بود  
 سر دانشوران کاین راز رانده  
 در انجا زال را او پرورش داد  
 براو آموزگاری کرد چندی  
 بر این بگذشت لختی تا سر انجام  
 داشت در مهر زال زر بخوشید  
 ز نزدیکان سام آنان که بودند  
 بشد سام ورخ فرزند را دید  
 رخس چون کل ز روی پور بشکفت  
 پسر را برد همزه سوی ایوان  
 بز آن زر خدا پوری به بخشید  
 مهران پور گرامی بود رستم  
 بدانسان روزگاری چند بگذشت  
 وز آن پس باز ترکان باز کشتند  
 شهنشه خواند بر در مؤبدان را  
 سپس بکشود بر مردم دراز مهر  
 که باشد يك خداوندی ندیده  
 مهران نیکی رسد بر بندگانش  
 بی اسپاس بخششهای بزدان

بکینی آمدند از سوی الله  
 یکی این بد که مادر زال رازاد  
 همه مویش بدی اسپید چون شیر  
 بدایه داد تا بردش سوی کوه  
 که دل آگاه وراد بخردی بود  
 بشهنامه درش سیمرخ خوانده  
 جنو فرزند خویش او را خورش داد  
 که شد مرد دایر و ارجمندی  
 ازان کرده بدرد آمد دل سام  
 به پیدا کردنش هر سو بکوشید  
 به پیش مؤبد او را ره نمودند  
 زشادی همچو نندر بر خروشید  
 به مؤبد پس سپاس وافرین گفت  
 کلی آورد در کاوار ایران  
 که مانندش نه کس دیدونه بشنید  
 که ایران بود از او سر سبز خرم  
 که بد هم شهرها آباد ، هم دشت  
 از ان پیمان دیرین در گذشتند  
 هنرمندان مرزو بخردان را  
 چنین فرمود با آنان منو چهار  
 که او هر آفریده آفریده  
 تواز بخشایش دادار دانش  
 ورا باید ستایش کرد از جان



کند اندیشه هر کس اندرین خاک	براز، کارهای ایزد پاک
در دانش برویش میکشاید	خدا برینیش اومی فزاید
دانش از زنگ الایش سیاه است	کسی کاین را نیندیشد تباه است
بکوشد در نیکوکاری لشکر	شمار خواهد شود آباد کشور
چرا کز بودن شهنا کزیرند	مرآتیان هم سزد فرمان بذرند
کشاند بخت دشمن بر تپاهی	فرمان شهان باید سپاهی
بلشکر جامه نیکو بپوشند	شهان را نیزمی باید بکوشند
همیشه از خورا کش سیر دارند	دل سربازرا بردست آرند
بسر افرازی اورا برکزینند	جوزانان چاکری شایسته بنند
شهان باید نمایندش سر افراز	چو در میدان نیکو کوشید سرباز
بود بال و پرش خواهی نخواهی	شهنشاه است چون مرغ و، سپاهی
بزودی میخورندش جانورها	اگر مرغی ندارد بال و پرها
نماید داد با یزدان پرستی	بباید شاه باهر زیر دستی
نگیرد بهره ز آبادی کشور	اگر شاهی نباشد داد کستر
شمار بد دادگر چون زار کردند	نباید زیر دستان خوار کردند
کند یاری بجای کشت کاران	شهنشه باید اندر روز کاران

بدهقان تخم وهم سرمایه بخشد

سپاس رنجش اورا پایه بخشد

که سان سپاه و لشکر آمد	جو اندرز شهنشه برسر آمد
بدشمن روز روشن راسیه کرد	شهنشه کارها با آن سپه کرد
خود و مردم شدند از رنج آزاد	سپس باز آمد ان شه بادل شاد
در این کیتی به آئین بی زیست	منوچهر مہین سالی صدویدست



## اندر زهای منو چهر

باندروز اینجا بن گفت ان منو چهر      که : دانی چیست این کیتی بی مهر  
 جو ابری کو بتابستان بیاید      همه دانند کان چندان نیاید  
 ویا چون افتاب اندر زمستان      که در یکدم شود از دیده پنهان  
 ز شاهان هست بخشایش سزاوار      بویژه بخشش شه بر کنه کار  
 برای کشور ان سرمایه باشد  
 همان زیبا ترین پیرایه باشد

پس از او ماند ایران تا کمی چند  
 ز آنوری و کلدانی و تاتار  
 بهر جا باز آشوبی بیاشد  
 بدان دوران رزم و کین و آشوب  
 ز سوی ماوراءالنهر تاتار  
 بدست دوده (آشور نازیر نال) [۱]  
 شهشاه نبد آندم در ایران  
 همین دوره است دور پهلوانی  
 بهر سومه که يك نام آوری بود  
 دجار هرج و مرج و بی خداوند  
 شد از نو مرزما تاراج و کشتار  
 دوباره مرز ایران کربلا شد  
 که ایران بود از هر سولکد کوب  
 بتازیدند در ایران دکر بار  
 شوش و آلام و مد گردید پامال  
 که مردم را کشد در زیر فرمان  
 که بد هر پهلوانی مرزبانی  
 ویا شهزاده بالشکری بود

[۱] اسور نازیر نال - پادشاه آشور است که در بخش دومین این نامه در  
 داستان اتوریان گفته خواهد شد .



ازان سوره بدشمن تنك ميکورد  
 بهرجا پهلواني بود نامی

چو ايران کشتی بی ناخدا بود  
 بسی شهزاده و بس نامداران  
 وليکن هيچيک مرکز از آنان

بهرجا «ساتراپی» [۱] بوده کاری  
 یکی (هکها منش) [۲] بوده از آنان  
 که با آنوریان بددر زد و خورد

کمی هم چشم بختش خیره میشد  
 دگر فرمانده کرمان، کریمان  
 شعی آزاد و مردی بود کاری

زدشمن مرز او بی بیم و کین بود  
 بهرجایی که دشمن چیره میشد  
 ره امید شان درگاه شه بود

چودر هر جنك بوده است ابرو منند  
 به آرش (کر) بود جنك ای دل آگاه  
 کریمان است نام بر بهایش

مر آنان کودر از این راز سفتند  
 کنون این نام بر آن شاه ماند است

د کرانکوانشد خوار اندر این رزم  
 که کورنك است نام نامی او

برای یاس ایران جنك ميکورد  
 و یا شهزاده راد و کرامی  
 بفرمان خود او فرمانروا بود  
 بجنکيدند بهر یاس ایران  
 نبوده پادشاه پادشاهان

بپاس خویش کرده پای داری  
 که در آلام و شوش میرانده فرمان  
 همیشه تا فلسطین تاخت می برد  
 شه آنور بر او چیره میشد

که بد در نیروز اندم جهانبان  
 بسی کوشش نمود و یافشاری  
 پناه مردم ایران زمین بود

جهان بر چشم مردم تیره میشد  
 که مرز نیروز امید که بود

از آنرو نام آن کرشاسب کردند  
 پس از آن «شاسب» شهزاده است یا شاه  
 بود کرشاسب نام جنکهایش

نبرد شاه را کرشاسب گفتند  
 مهبین فردوسیش اینگونه خوانداست

بد از شهزادگان باخ و خوارزم  
 جلو گیری زدشمن کرد نیکو

[۱] ساتراپ - والی

[۲] هکها منش - نیای داربوش



دگر قارن که در آن دوره سخت  
 برزم دشمنان در مرز اهواز  
 دیگر يك نوذر ان شاهنشاه پاك  
 دگر در کرد در بای خزر نیز  
 زافراز آبیان بزار بودند  
 دران دوران بهین جا اندر ایران  
 بد اندر سیستان سردان نامی  
 که در دشمن کشی مردانه بودند  
 ولی زان کارهای دوره پیش  
 ز نام جنکها و جا و مردم  
 کنون بهر نمونه داستانی  
 سمیرامیس چون میتاخت لشکر  
 بشد پیروز هر جا بخت نینوس  
 مکر زابلستان کز روی مردی  
 بدست زابی شیری شکاری  
 که بر کشت واز انجا چشم پوشید  
 سراین را نامور فردوسی راد  
 که شد در هفتخوان زخمی و بد حال  
 زنی جادو بدست رسنم زال

هر آن کاری که آن فرزانه استاد  
 شده است ان کارها لیکن کم و بیش  
 هم از سوی دیگر اندر لرستان  
 ولی کویند کانی کاندر آن روز  
 بشهنامه درون کرده است از او یاد  
 در او افسانه هاهست و بس و بیش  
 شد از هکها منش دشمن بریشان  
 بدند آن مردمان را دانش آموز

نشد تسلیم بدخواه سیه بخت  
 همیشه کرم کین بود آن سرافراز  
 که از افراز آبان خفت برخاک  
 خزر وان زادگان کشتند خونریز  
 همیشه کرم کار و زار بودند

همانا سیستان بود ولرستان  
 جوزاب و رسنم و سام کرامی  
 بمردی هریکی افسانه بودند  
 ندارد اکهی کس بی کم و بیش  
 نموده رشته را افسانه کوکم  
 بگویم تا سخن رانیک دانی  
 بی بکر فتن هر مرز و کشور  
 شدند اندر برش مردم زمین بوس  
 بداد آن روز داد هم نبردی  
 سمیرامیس زخمی خورد کاری  
 نخورد از نانش و آبش ننوشید  
 بشهنامه درون کرد اینجا بن یاد



دریغ آید مرا زین برده پوشی

که پنهان کرده کار داریوشی

بدینسان تابه سیصد سال ایران  
اگر چه اندران دوران بایران  
ولی آنان که با خرگاه بودند  
یکی نوزد د کریک زاب بوده  
که آنان را جهانبان میتوان گفت  
میان اختران بودند خورشید  
د کر شهزادگان و پهلوانان  
اگر چه مستقل بودند چندی  
ولی شاهنشاه ایران نبودند  
از ان دانای توسی چون کهرسفت  
چنین گویند مردان دل آگاه  
شهی پاکبزه جان و پارسا بود  
بدان رادی و مردی ودایری  
ستایش پیش یزدان سر نمودی  
بدشمن اکهی چون آمد از این  
شهی از دوده تور بداختر  
به تیغ لشکر افراز آبان



دوباره کرد کشور رومخواری همه درمانم و درسو کواری  
ولی امروز ایران مردها داشت زهرسو مهتری پرچم برافراشت  
ز ایران دور کردند ان ددان را  
برون کردند ان تا بخردان را

نوز



بی اندرز فرموده است نوز بریرین جامه اش برخوان سراسر:  
زهر کس کرد داین شیش خوبیدار برای دوستی نبود سزاوار:  
نخستین آنکه او گرام باشد بدی های تو را اکاه باشد  
به بد کر داریت دل برکارد به پنهانی ازان بازت ندارد



دوم ان کز تودر گفت و شنفقتش هنربك دید و ده چندان نكفتش  
 سزای دوستی نبود هراں مرد که کر روزی نورا يك بخششی کرد  
 همیشه از برای ان بنازد زدل هرگز فراموشش نسازد  
 دکر انکس که چون دید از توسودی زدل سازد فراموشش بزودی  
 کناهی کوچك ا نکو گیرد از تو چو یوزش اوری نپذیرد از تو  
 بکیتی دوستی کو پا کدل هست بود نایاب و نابد هیچ بردست  
 بود فرزند بد انکشت ششم که باشد زشت اندر چشم مردم  
 کر از دستش ببری رنج دارد نیکاه ار داریش زشتی بیارد  
 بر اتان که راد و نا مجوبند خدیو داد کر انرا بگویند  
 که کر از پور خود بیداد بیند دل مردم از او ناشاد بیند  
 برای داد نکزیند خوشی زیاداشش نسازد چشم پوشی  
 مهن نوزر بداد و ناک جانی نموده هفت سالی مرز بانی  
 یس از اوزاب کز شهزادگان بود بسالی پنج دست داد بکشود



یس او هم رفت و کر شاسب بجایش نشست و شد خداوند سرایش



گشتاب



گریتان چون ز کیتی رخت بر بست      بشدگاه شهی با خاک ره بست  
 نبد اندم کمی چون جانشینش      بریشان گشت اورنگ و نکینش  
 دران دوران جهان زین نامرادی      سرآمد بر نژاد پشدادی  
 جهان با کس ندارد مهر و پیوند      خوش آنکو دل از این فرتوت بر کند  
 سرانجام همه چون خاک باشد      دل دانا چرا ناپاک باشد  
 خدا نیک است اگر جویای اوئی      نکوئی کن نکوئی کن نکوئی  
 سرو سوی بدی ز هزار ز هزار      نکوئی کن دل مردم بدستار  
 اگر خواهی نرتجد از تو یزدان      درین کیتی دل کس را مرنبجان  
 بدین اندرز لاهوتی بده کوش      مکن هرگز نکوئی را فراموش  
 که اوسر چشمه هر نیک بختی است  
 هم او آسان کن هر رنج و سختی است  
 اکنون کر بخشدم یزدان توانا      زبان گویا نماید دیده بینا  
 در از راز نیا کان باز سازم  
 ز تاریخ کیان آغاز سازم



ز هر جا پیشتر بوده است ایران  
 هنرها پیشرفت و آبرو داشت  
 ز هر جا پیشتر آئین جاپار  
 همانا بخش این جاپار چند است  
 بدان هر بخش آنرا نام چون بود  
 (برید) آن نامه بر مرد پیاده  
 قری بر آنکه این آئین نهاده

دگر سیم سخنیکو داشت ایران  
 و کر باور نداری این خبر را  
 که در دوران پیشین چون بیونان  
 بده ساعت خبر آمد به بابل  
 دگر بگرفت چون آن عصر و هنگام  
 به يك شب در تمام مرز ایران  
 بگشتی زانی و دریا نوردی  
 هنرمندی ایران بدشمار است  
 نماز از ویژه های کیش مابود  
 اگر خواهی کتاب کیش ایران  
 بود آن اسمانی نامه پارس  
 رسید اگاهی از عفو جهانیان  
 نبود ایرانیان را هم نبردی  
 مرا اندیشه اندر اختصار است  
 همیشه روی ما سوی خدا بود  
 خجسته نامه زند است برخوان  
 که از او کرم بدهنیکامه پارس

فزون است ایزدی آئین دبرین

هم از آنها است آیینهای زیرین

[۱] در بخش دوم نامه در داستان مخا منشی گفته خواهد شد



نخستین اندر ان نامه خدایی  
که ار مزد افریننده جهان است  
ز بودش بود پیدا و نهانها  
مهمین (فر تاش ۱) پاکش جاودان است  
چنین گوید برای ره نمائی :  
نکارنده زمین و آسمان است  
شنا سانش بر تراز کمانها  
همانا افریده باشد از وی  
خجسته آنکه اورامی ستاید  
نیاید هیچکس رادر جهان گشت  
روانش از کناهان تیره باشد  
نیاید گردنش بی بهره از جان  
نمونه بخشش داور بخاک است  
کسی دستوری انرا ندارد  
که کس رازندگانی بر سر آرد

جو ار مزد افرید این خاکد انرا  
بلی ار مزد کینی را چنان خواست  
بران شد تا که بخشایش نماید  
نبود اندم جهانرا ان ستری  
مر این کیهان توانائی نبودش  
دو (دشمیر ۳) ار نباشد در برابر  
اگر تاریکی شبها نمی بود  
بکیتی گرنمودی جور و بیداد  
بران شد تا بیاراید جهانرا  
که تا وارسته باشد از کم و گاست  
جهانرا برز آرایش نماید  
که بپذیرد چنان بار بزرگی  
که گردد بی زیان یکباره سودش  
نهال برتری کی میدهد بر  
نمی بردی کسی از روشنی سود  
نکشتی آشکارا ارزش داد

۱ — فر تاش - وجود .

۲ — ناور - ممکن . ناوران - ممکنات .

۳ دشمیر - ضد







که بنشانند درخت میوه داری	ویا آباد سازد کشت زارنی
ویا بریانماید خانه را	کند بنیاد يك کاشانه را
ویا از اسب و گاو و کوسپندان	چرانند کله را شاد و خندان
ویا از روی هوش و نیک بینی	برآرد چشمه از سرزمینی
دگر آنکوره نیکی بداند	زن و فرزند خود را پروراند
تن مردم زبد خواهی نگاهد	برای هر که جز نیکی نخواهد
دگر آنکو دهد کیفر بهر بد	که او را آفرید اهریمن دد

دهد کیفر به غوک و مور و برمار

دگر بر مردم آزاران بدکار

همان پاکیزه کی و شرم و برهیز	بود بر هر کسی (گرو ۱) ترین چیز
نه تنها « مازدستان ۲ » سزاوار	بود بایسته در گفتار و کردار
ز تاب کیش آنکس کرم باشد	که در اندیشه اش هم شرم باشد
کند ترك آنکه ز آینه‌ها یکی را	ویا بر جانیارد اندکی را
به پیش ایزد، او بدنام باشد	سر ایا کر بسوزد خام باشد
از این دوری ز راه کردکاری	نیاید هرگز آنکس رستگاری
مگر با بازگشت از بدی‌ها	ز روی دل (پتفت ۳) از دیها
بجای آن بدبهای که کرده است	بیازد زان سپس بر نیکوئی دست
زن و مردی هم پیوند بدهد	به نیکیشان همیشه پند بدهد
ویا آباد سازد سرزمینی	کند شادان دل اندو هکینی

۱ - گرو ۱ - واجب

۲ - مازدستان - هفت ، عصمت

۳ - پتفت - توبه



به آیینهای دیگر دل نکارد  
سراسر را دگر بر جای ارد

میان ایزدان با آهریمن	همیشه هست این آشوب و شیون
سپاه آهریمن اندران روز	بود بر ایزدان پیوسته پیروز
ندارد لیک پیرویشان سود	نکردند ایزدان یکباره نابود
هر گاهی که کرده اهرمن چیر	بنامند ایزدان بچاره در زیر
کند ارمزد یاری ایزدانرا	که سوزند اهرمنها و ددان را
همیشه زور اهریمن بخاک است	از آنها اسمانها پاک پاک است
شمار سال این کین نه هزار است	که کار این دودسته کارزار است
پس از آن دادگر ارمزد دانا	نماید ایزدانرا بس توانا
که تیغ کین بر اهریمن بیازند	ز کیتی تخمشان نابود سازند
جهان آزاد گردد از بدیها	شود نابود آئین ددی ها
زمین بر گردد از آسایش و داد	بسوزد ریشه آشوب و بیداد
دم خوشبختی ان هنگام باشد	که شهد شادی اندر جام باشد
دهد ارمزد جای درد درمان	نباشد مرگ و جاویدان بود جان
بدو بیداد ورنج و درد و مانم	نه بیند روی کیتی را از آن دم
جو ارمزد افرید این کیتی خاک	بدی نابود بود از این جهان پاک
برای آزمایش این بدیها	بشد پیدا و آئین ددیها
پس از اروزم دیگر بدی نیست	بکیتی هیچ آئین ددی نیست

بدیها یکسر از آن دم نهان است  
که گاه نیک بختی جهان است







بدوزخ می نمایندش نکو نثار  
که این باشد سزای مردم آزار

دگر ز آئین کیش پاک زرتشت      نمی بایست هراسان جانور کشت  
مگر آنان که بر آزار هستند      از آنان مردمان بیزار هستند  
دگر فرمود ان و خشور دانا      مہین پیغمبر راد توانا  
که چون جانی بفرمان خدائی      زتن یکبارگی گیرد جدائی  
بباید پوششی پوشند بر آن      گذارندش سپس اندر (ستودان ۱)  
بروی کوهسار از مردمان دور      سپارندش بجائی سخت در کور  
« کانم اینکا و خشور زبردست      که امروز اینچنین آئین نهاده است »  
« برای ان بود کرنیک سنجند  
که تا مردم زبوی ان نربخند »

بزند اندر چنین فرموده زرتشت      کزوا ئین یزدان بدقوی پشت:  
که می آید پس از من اندرین خاک      سه و خشور بزرگ و دهر پاک  
که هر یک آسمانی نامه دارند      دل خود را به نیکی می کارند  
۱ نخستین است (اوخسیاترتا ۲)      که دارد (ارش ۳) کلزار پیرا  
(اشیدرما) است دیگر نام ان شاه      کن و یابد رهائی مرد گمراه  
« همانا ان مہین و خشور یزدان      بودی چند و چون موسی ابن عمران،  
۲ پس (اوخسیات نماه ۵) پاک جان است      که او نامی زین پیغمبران است »

۱ ستودان - صندوق مردم

۲ - اوخسیاترتا - Ukhsyatéréta

۳ - ارش - معنی

۴ اشیدرما - Ochiderma

۵ - اوخسیات نماه - Ukhsyatnemah



« بود ان شاه هم عیسی ابن مریم      که از او مرز کیتی کشت خرم »  
 ۳ سپس از نزد خود ارمزد دانا      فرستد پاك و خشوری توانا  
 که او شاهنشاه پیغمبران است      هم او خود رهنمای رهبران است  
 دونا مش هست کز ان نور پاشد      که سااسیات و سااسیوس باشد  
 بود کیشش بهین کیش خدائی      پسین و خشور بهر ره نمائی  
 ز کیش او شود ازاد کیتی      زا نیشش شود آباد کیتی  
 بود کیشش زهر کیشی نکوتر      به و خشوران خود او، و خشور و رهبر  
 هم او روز بدی را بر سر آرد      که او هم نامه هم شمشیر دارد  
 شهنشاه زمین و آسمان است      بود جاوید کیشش تاجهان است  
 ورا زرتشت پیش از حد ستوده      بنام او ستایشها نموده  
 « بود ان پادشاه ملك سرمد      خدیو کشور هستی محمد »  
 که دینش بهترین دین خدائی است      فروزان تر چراغ رهنمائی است  
 دگر آنان که از پیوند او بند  
 علی با یازده فرزند او بند  
 انجام بخش نخستین از ایران نامه لاهولانی



نمونه از سربازان قدیم ایران





ختم این رساله ناچیز مصداق شد باورود بندگان حضرت  
اشرف آقای مشاور الممالک سفیر کبیر دولت عالیہ ایران در استانبول  
و این کیفیت را بنده برای دوام و چاپ بخشهای اینده خودم يك قال خير  
تأقی نموده امیدوارم که در سایه تربیت چنین دستوره معظم و وزیر دانشمندی  
باسایش خاطر این وظیفه ملی خود را بانجام برسانم. و من الله التوفیق  
لاھوتی



[illegible]